فدور داستایوسکی

آزردگان

چاپ دوم

ترجمه: مشفق همدانی

ناشر: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

مقدمه چاپ دوم

یکی از افتخارات دوران خدمت فرهنگی و مطبوعاتی من آنست که در سال ۱۳۲۷ برای نخستین بار با ترجمه «آزردگان» هم میهنان عزیزم را با یکی از فروزان‌ترین ستارگان آسمان ادبیات دنیا یعنی فدور داستایوسکی آشنا ساختم. با آنکه تا آن روز تنها عده معدودی از ایرانیان که بزبانهای بیگانه آشنائی داشتند آثار داستایوسکی را مطالعه کرده بودند کمتر فارسی زبانی بود که داستایوسکی را درست شناخته و به افکار بلند و نبوغ حیرت انگیز او پی برده باشد و بسیار خرسندم که ایرانیان سخن سنج و گوهرشناس بمحض انتشار آزردگان نه تنها از آن استقبال شایانی نمودند بلکه طوری به مطالعه سایر آثار داستایوسکی راغب گردیدند که عده‌ای دیگر از مترجمان خوش ذوق بعد از من به ترجمه سایر آثار آن نویسنده بزرگ پرداختند و اینک برای من مایه خوشوقتی است هنگامی «آزردگان» برای دومین بار بچاپ میرسد که عده بیشماری از ایرانیان روشن فکر و کتاب‌خوان و کتاب شناس چنانچه باید بمقام داستایوسکی در ادبیات جهان پی برده‌اند.

برای اثبات مقام بزرگ داستایوسکی در دنیای ادب جهان کافی است یاد آور شوم که (اشتفان تسوایگ) یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر در کتابی که به تحلیل نبوغ داستایوسکی اختصاص داده او را از مفاخر جهان میداند و بانهایت تواضع و فروتنی شرح حال اورا اینطور آغاز می کند:

«ادای حق مطلب و شرح اهمیتی که داستایوسکی برای دنیا دارد کار بسیار دشوار و بغرنجی است زیرا قدرت و نفوذ شخصیتش از همه قواعد و اسباب بحث و تدقیق که ما در دست داریم بزرگتر است. در آن عوالمی که داستایوسکی بقوه تصور خلق کرده، نیروی سحرانگیزی است که درک آن برای ما غیر میسر است.»

بغیر از «اشتفان تسوایگ» عده بیشماری از نویسندگان بزرگ در

شرح داستایوسکی و تجزیه آثار و تصریح افکار او کتابهای بیشمار نگاشته‌اند و بدون اغراق می‌توان گفت بسیاری از گلهای زیبائیکه گلزار ادبیات روسیه وحتی ادبیات بسیاری از کشورهای مترقی جهان را درطی صد سال اخیر زینت بخشیده‌اند بطور قطع از سرچشمه نبوغ و اندیشه‌های بدیع داستایوسکی سیراب شده‌است .

این نویسنده بزرگ درحقیقت مؤسس مکتبی خاص در رمان نویسی است که شاید بتوان آنرا مکتب روانشناسی نامید و اکثر رمانهای معروفی که طی سالهای اخیر درفرانسه وانگلیس و آمریکا در پیرامون تجلیات روح انسانی نگاشته شده تقلیدی از آثار بی‌مانند داستایوسکی است .

این نویسنده دلسوخته که طی چندصباح زندگانی همواره باغم واندوه دست بگریبان بود ودر کشاکش روزگار رنج واندوه فراوان دیدودقیقه‌ای ازانوار نیك بختی وسعادت بهره‌مند نگشت در نقاشی و شرح احساسات و روشن ساختن بیغوله های روان مرموز انسان بیداد میکند و به نیکوترین وجهی چگونگی اندیشه های متشتت واثرات بی‌های بیمار وناتوان آدمی را روشن نموده وخواننده را بامصائب دهشت انگیزی که دراین جهان دامنگیر آدمی میگردد آشنامیکند. کمتر نویسنده‌ای مانند داستایوسکی قادر بنشاندادن جراحتهای قلب بشر است .

منظره یك دختر بیمار دلسوخته ، چند قطره اشك ، مرك یك جوان ناکام این نویسنده حساس را چنان ازخود بیخود میسازد که بکلی مصائب وناکامیهای خویش را فراموش میکند . سر تا سر زندگانی داستایوسکی مشحون از رنج و بینوائی است و بهمین جهت تألیفات وی مملو ازحقایق بارزی است که از ته دل پاکش تراوش کرده‌است .

فدور داستایوسکی درسال ۱۸۲۱ در بیمارستان بینوایان مسکو پا بعرصه وجود گذاشت .

درسال ۱۸٤٤ یعنی درسن بیست وسه سالگی نخستین کتاب معروف خویش را بنام بینوایان برشته تحریر در آورد ومنتشر نمود ودر آوریل ۱۸٤۹ با ٤۳ تن دیگر از طرف حکومت تزاری توقیف ومحکوم بمرك گردید . دردسامبر ۱۸٤۹ بسیبریه فرستاده شد وبعد احکم مرگش تبدیل به ٤ سال زندان گردید . از ۱۸٤۹ تا ۱۸۵۷ در سیبریه بسر برد .

در سال ۱۸٦٦ کتاب «تبه کاری و کیفر» را که شاهکار اوست منتشر ساخت وازسال ۱۸٦٦ تا ۱۸۸۱ که آخرین مرحله زندگانی اوست با آنکه چندین کتاب نگاشته وآوازه شهرتش همه جارا فراگرفته بود دائماً در

تنگنای رنج و ناکامی دست و پا نیزدواز دست بستانکاران خویش فرارمیکرد و حتی یك بار ناگزیر لباس و آخرین پیراهن خویش را بمبلغی ناچیز فروخت. این نویسنده تیره بخت که ازاین جهان جز محنت ودلسوختگی نصیبی دیگر نبرده بود در سال ۱۸۸۱ زندگانی را بدرود گفت :

تولستوی بزرگترین نویسنده روسی که معاصر داستایوسکی بود اگرچه درتمام عمر با داستایوسکی آشنائی نیافت باوجود این چون ازخبر درگذشت وی آگاه گشت حسرت فراوان خورد و بسیار اندوهگین ومتأثر گشت ودرخصوص وی چنین نگاشت :

«اگرچه من این مرد راهرگز ندیده و باوی مناسبات مستقیم نداشته‌ام بااینهمه وقتی خبر مرگ ناگهانی ویرا شنیدم درپافتم او نزدیکترین و گرامی ترین وسودمند ترین دوست من بوده است » .

بهمن ۱۳۳۲

مشفق همدانی

اظهار نظر نویسندگان ایرانی

در باره چاپ اول « آزردگان »

«بدون اغراق می‌توان گفت کمتر کتابی مانند «آزردگان» بمحض «انتشار درمحافل مطبوعاتی ایران تولید جوش وخروش نمود. کلیه روزنامه‌های «وزین واکثر نویسندگان فاضل وفرهنگ دوست شرح مبسوطی در باره «نبوغ داستایوسکی وتشویق مترجم در شناساندن این نویسنده شهیر به «ایرانیان نگاشتند. اینك دراین موقع که چاپ دوم«آزردگان» بالطف «این خادمین مطبوعات بحلیه طبع آراسته میشود وظیفه خویش میدانم‌از یکایك آنان سپاسگزاری کنم‌وسطوری‌چندازاظهارنظر برخی‌از نویسندگان و روزنامه‌ها را زیب چاپ دوم این کتاب نمایم.

مترجم

آقای سعید نفیسی درروزنامه«اطلاعات»

.... زبان ما ازترجمه آثار داستایوسکی تا دوماه پیش محروم‌بود. جد وپشتکار وهمت پسندیده آقای مشفق همدانی دراین چندروزه‌این نقص بزرگ ادبیات معاصر مارا برطرف کرده واینك فارسی زبانان می‌توانند ترجمه«آزردگان» یکی ازشاهکارهای جالب داستایوسکی راکه اخیراًدر دوجلد به بهترین وجهی آماده شده‌است بخوانند وبایکی از ازبزرگترین مردان ادب جهان آشنا شوند. ترجمه آقای مشفق همدانی مانندکتابهای دیگری که باکمال‌شوق وذوق ترجمه کرده‌اندوبرخی‌ازآنها چاپهای‌متعدد هم خورده درمنتهای روانی وسادگی وازهرحیث دلنشین افتاده است.

آقای مشفق‌همدانی اندیشه های‌بلندوسخنان‌دلکش نویسنده‌بزرگ روسی را باستادی کامل بزبان فارسی درآورده وراستی بهترین ارمغان ادبی امسال را بما داده است .....

آقای دکتر ذبیح الله صفا در روزنامه «کیهان»

.... کمتر کسی است که باادبیات اروپائی آشنا باشد و نام فیودور داستایوسکی و آثار مشهور اورا نداند. این نویسنده بزرگ ازیك جهت وارث تمام ترقیات و پیشرفت هائی است که درقرن های هفدهم وهژدهم و اوائل قرن نوزدهم درادبیات روسی براثرارتباط باملل مرکزی وباختری اروپا حاصل شده بود وازطرف دیگر ازکسانی است که وجود اودرادبیات قرن نوزدهم روسیه بی نهایت مؤثر افتاده است چنانکه می توان اورامانند تولستوی بزرگترین نویسنده روسیه واز مهمترین ومعروفترین نویسندگان تاریخ معاصر جهان دانست.

وضع اجتماعی که «داستایوسکی» درکتاب «آزردگان» نشان داده نمونه بسیار ضعیف وکوچکی ازمفاسد بی پایان اجتماع ما وفسادبی نهایت دستگاه حاکمه غاصب ایرانی است.

قرائت این کتاب برای عموم ایرانیان لازم وضرور بنظر میآید و امیدواریم باترجمه این گونه کتب خدمات بیشتری بوسیله مترجمان فاضل خاصه دوست دانشمند ما آقای مشفق همدانی بادبیات فارسی ووضع روحانی وتسریع تحولات عظیم اجتماعی ایران صورت گیرد.

آقای کریم کشاورز درمجله «پیام نو»

..... باآنکه آقای مشفق همدانی کتاب «آزردگان» راازز بان فرانسوی ترجمه کرده اند دربرگرداندن آن بفارسی چنان رعایت امانت نموده اند که گوئی ازاصل روسی ترجمه شده است. ترجمه کتاب فصیح و سلیس و روان است ...

اطلاعات ماهانه

..... داستایوسکی گذشته ازآنکه یك نویسنده عالیقدر روسی است این اهمیت را دارد که مقدم درسبك معروف «رسیکانالیز» بشمار میرود که درقرن بیستم نویسندگانی چون توماس مان واشتفن تسوایك در آن سبك ورزیده ونامی شدند.

«آزردگان» صحنه ای ازاجتماع است، ازاجتماع روسیه درسده ۱۹، که هنوز نظایر آنرا بسیار میتوان یافت. خواننده درحال مطالعه «آزردگان» بارها از خود میپرسد چرا انسانها اینطورند؟ چرا در جوامع متمدن ما اینقدر ستمگریها میشود؟ هنر داستایوسکی درهمین است. آقای مشفق همدانی باچنان مهارت وسلاست سزاوار تحسینی این کتاب را ترجمه کرده اند که ما آرزو می کنیم بترجمه آثار دیگر این نویسنده هم اقدام کنند...

مصطفی الموتی درروزنامه «داد»

..... کسانیکه ترجمه‌های آقای مشفق همدانی از قبیل «مدرسه و شاگرد» تألیف جان دیوئی ، افکار شوپنهاور ، شاهکارهای شیللر و غیره را که هر کدام در ظرف مدت قلیلی چند بار تجدید طبع شده است مطالعه کرده‌اند و از استحکام قلم وقدرت ایشان در ترجمه اطلاع دارند یقیناً با من همداستانند که ترجمه کتاب آزردگان یکی از گرانبهاترین خدمات ایشان به مطبوعات ایران است ....

من آزردگان را بمراتب از بینوایان «هوگو» پرمغزتر ودلچسب‌تر یافتم ....

فصل اول

شب بیست ودوم مارس سال گذشته پیش آمد عجیبی برای من روی داد . تمام روز برای تجسس خانه مناسبی شهر را از زیر پا گذرانده بودم زیرا خانه‌ای که در آن سکونت داشتم مرطوب بود و پیوسته مرا بیمار میساخت بطوریکه درپائیز درصدد برآمدم خانه مناسب تری پیدا کنم لکن تا بهار نتوانستم آرزویم را عملی سازم . بنابراین درآن روز برای نیل به مقصود کوشش فراوان نمودم ولی بازهم نتیجه نگرفتم زیرا من خانه ای می‌جستم که با روحیه ام مطابقت داشته باشد . مخصوصا میل داشتم اطاقم بزرك باشد و اجاره آن با توانائی مادی ناچیز من وفق دهد . من باین حقیقت پی برده‌ام که اندیشه های آدمی در اطاقهای تنگ میدان کافی برای تاخت و تاز ندارند و از طرف دیگر قبل از اینکه محصول افکار خویش را برصفحه کاغذ آورم دوست دارم دراطاق پهناوری قدم زنم و چنانکه باید اندیشه های خود را در مغز بپرورانم . بطور کلی من از فکر کردن بیش از چیز نوشتن لذت میبرم .

آن روز از بامداد درخویشتن احساس کسالت میکردم ونزدیك شام حالم بدتر شد و ناگهان تب شدیدی جسم ناتوانم را فراگرفت. چون چند ساعت پی‌درپی راه‌رفته بودم از فرط خستگی وناتوانی دیگرطاقت حرکتم نمانده بود بطوریکه هنگام رسیدن به کوی (ولسنسکی) همچون جسم بی روحی بودم . من غروب آفتاب پترسبورك را درماه مارس بسیار دوست‌دارم بویژه وقتیکه آسمان همچون دل کودك شاد و بیگناهی صاف و بی آلایش باشد. خیابانها ناگهان غرق دررو شنائی میگردند وشروع بنورافشانی میکنند وپرتو جانفزائی منظره زشت ورنگهای گوناگون خانه‌هارا تحت‌الشعاع قرارمیدهد. بیك بارنوری در روزنه قلب آدمی شروع بتابیدن میکند ودر عروق شخص هیجان غریبی حکمفرما میگردد و آدمی ناگهان داخل در جهان شیرین و نشاط انگیزی میشود ودرمقابل دیدگان خودمنظره جانفزائی مجسم می یابد ودر مغز خویش اندیشه‌های نوین وشیرین احساس می کند. آه یك شعاع خورشید تاچه اندازه در روح انسان ناتوان اعجاز میکند !

اما آن روز خورشید جای خودرا بظلمت پرداخته وسرمای سخت تن را رنج میداد . مه غلیظی همه جای را فراگرفته بود.چون نزدیکی شیرینی فروشی مولر رسیدم ناگهان ازحرکت بازماندم وبه آن سوی خیابان متوجه شدم و بطور خارق العاده در خویشتن احساس کردم اکنون پیش آمد شگفت انگیزی روی خواهد داد . اتفاقا درهمان اثنا بر پیاده رو مقابل مرد کهن سال وسگی رادیدم وناگهان احساسات غریبی قلبم را فراگرفت وبدون هیچ علتی حال مخصوصی بمن دست داد .

من هرگز بموهومات ووجود اجنه و پیش آمد های غیر منطقی ایمان نداشته ام لکن حوادثی برایم روی داده است که از تحلیل وتشریح آن عاجزم. فی المثل نمیدانم چرا بمحض اینکه این مرد کهن سال را دیدم پیش خود احساس کردم امشب پیش آمد غیر مترقبی برای من روی خواهد داد علاوه براین من بیمار بودم و هر کسی میداند که احساسات و اندیشه های بیمار همواره فریبنده است .

باری مرد کهن سال راه شیرینی فروشی را پیش گرفت. ازفرط ناتوانی با نهایت آهستگی حرکت میکرد وعصایش را پیوسته برسنگهای پیاده رو میزد . درعمر خود پیکری باین عجیبی ندیده بودم وهر وقت که این موجود خارق العاده را در شیرینی فروشی مولر میدیدم ناگهان احساسات غم انگیز ونگرانی خاصی قلب ناتوانم راه فرامیگرفت. قد بلند، پشت خمیده ،صورت پرچین لباس مندرس، کلاه پاره پاره ، حرکات عجیب این پیر مرد خواهی نخواهی توجه هر بیننده ای را بخود جلب میکرد. راستی وجود این مرد کهن سال بی مرافب که همچون دیوانه ای بنظر میرسید بسی شگفت انگیز بود . تاکنون مردی باین لاغری ندیده بودم ، گفتی اصلا جسم نداشت وپوستی بیش نبود که برچند قطعه استخوان کشیده باشند. دیدگان بزرگ وبی فروغ این پیرمرد همواره بمقابل خود خیره میشد واگر درچشمخانه چرخ نمیخورد یقین میکردم هیچوقت چیزی نمی بیند زیرا بارها بچشم خود مشاهده کرده بودم با وجود اینکه مانعی در مقابل خود میدید همچنان راه خودرا بطور مستقیم ادامه میدادچنانکه گفتی درمقابل وی هیچ مانعی نیست. هیچکدام ازمشتریان مولر هرگز باوی گفتگو نکرده بودند وخودش نیز هرگز با کسی صحبت نمیکرد . درآن اثنائیکه منظره این مرد کهن سال درآن سمت خیابان ودر مقابل دیدگان من مجسم بود بخود میگفتم : «این پیرمرد در شیرینی فروشی مولر چه کار دارد ؟ این مرد درپیرامون چه مسائلی می اندیشد ؟ آیا نیروی فکر کردن برای وی باقی مانده است ؟ این سگ زشت منظر را که گوئی

جزئی از وجود اوست و بخودش شباهت کامل دارد از کجا آورده‌است ؟»
موقعیکه این اندیشه ها از مغزمن میگذشت نگرانی ووحشت خاصی دردل
احساس‌میکردم. آن‌سگ تیره بخت نیز بی‌اندازه کهن‌سال‌ونحیف بود. هرگز
چهارپائی باین پیری ندیده بودم و بعلاوه نمیدانستم چرا موقعیکه‌این‌حیوان‌را
برای‌نخستین‌بار دیدم پیش‌خود گفتم سگ خارق‌العاده‌ای است و بطور قطع
باامثال‌خویش‌فرق‌فراوان‌دارد وشایدشیطانی باشد که بدین‌صورت‌درآمده‌و
سرنوشتش بوسیله‌رشته‌های مرموزوناشناسی بسرنوشت‌صاحبش‌پیوسته باشد.
این‌حیوان کاملا مانند صاحبش نزار وناتوان بود و هرکس برای نخستین
باراورا میدید یقین میکرد سالهاست خوراك نخورده است. دم‌این حیوان
همچون‌تکه چوبی ببدنش‌وصل‌شده و گوشهای درازش‌پیوسته‌درطرفین‌سرش
آویزان بود. در عمر خود حیوانی باین زشتی ندیده بودم. موقعیکه این
سگ کهن‌سال‌درعقب‌صاحب‌ناتوانش روان‌بود هر بیننده‌ای خواهی نخواهی
بقیافه آنها دقیق میشد یکروز من پیش خود فکر کردم این دو موجود
سرگردان نقشهای بیجانی هستند که از تصویری جداشده وشروع بحرکت
کردن‌نموده‌اند. باری از خیابان عبور کردم و داخل‌شیرینی فروشی مولر
شدم. رفتار پیرمرد درشیرینی فروشی بینهایت‌شگفت‌انگیز بودوهرموقع‌داخل
سالن‌میشد مولر که‌درعقب صندوق دخل ایستاده بود ازفرط‌آشفتگی جبین
درهم میکشید. این‌مشتری عجیب وغریب هرگز چیزی نمیخورد و همواره
درکنارمیزی که گوشه بخاری قرار داشت جای میگرفت وهرگاه‌این میز
اشغال‌شده بودلحظه‌ای‌چند بکسی که‌غاصب‌جایش بود بطورابلهانه مینگریست
وسپس بایأس هرچه‌تمامتر درنزدیکی پنجره می نشست و کلاه خودرابرزمین
مینهاد وآنگاه بصندلی خود پشت‌داده وسه یاچهار ساعت بیحرکت میماند.
هرگز کسی دردست وی روزنامه‌ای ندیده‌بود ، هیچوقت این‌پیرمرد عجیب
سخن‌برزبان نمیراند وساعتهای متوالی درجای‌خود می نشست وبا دیدگان
بی‌فروغ خویش بمقابل خود خیره میشد گفتی بهیچ روی پیرامون خویش
را نمی‌بیند. سگش نیز دوسه بار دور وی گشته وباقیافه غم زده‌ای درپای
وی میخوابید و پوزه خودرا میان کفشهای کهنه صاحبش مخفی میکردوآه
درازی میکشید وسپس بی‌حرکت میماند چنانکه گفتی روح‌از بدنش پرواز
کرده است. مثل آن بود که این دو موجود از مدتی پیش جان سپرده اند
لیکن هرشام بگاه غروب سر ازگور بدر آورده و برای انجام مأموریت
مرموزی داخل‌شیرینی فروشی‌مولر میشوند. پس‌از آنکه پیرمرد سه‌چهار
ساعت‌بدان سان میماند از جای برمیخاست و کلاه وعصای خودرا برداشته

بسوی خانه‌اش روان میشد و سگش نیز بنوبه خود از جای بلند شده و با گوشهای آویزان و دیدگان مبهوت در عقب صاحب‌خویش راه میافتاد .

مشتریان شیرینی فروشی که اغلب آلمانی بودند حتی المقدور از پیر مرد احتراز می‌جستند و از نشستن در کنار وی خودداری میکردند تا آشکارا تنفر خود را نسبت بوی ابراز دارند لیکن پیرمرد بحرکات آنان وقعی نمی نهاد.

من روز های اول ماه برای خواندن مجلات روسی بشیرینی فروشی مولر میرفتم .

آن شب موقعیکه داخل شیرینی فروشی شدم پیرمرد را دیدم که نزدیك پنجره جای گرفته وسگش مانند معمول در پایش خفته است. بانهایت آهستگی در گوشه‌ای نشستم وازخود چنین پرسیدم :

« برای‌چه من باینجا آمدم ؟ آیا بهتر نیست با این کسالتم بخانه باز گردم ویك فنجان چای بنوشم واستراحت کنم؟ آیا من ابله‌دوباره برای‌دیدن این پیرمرد زشت اندام باینجا آمده‌ام ؟ »

ناگهان آشفتگی خاصی درخویشتن احساس کردم.احساساتی را که چند دقیقه پیش مرد کهنسال درمن ایجاد نموده‌بود بیاد آوردم و بخود گفتم این پیرمرد بیگناه برای چه‌باید تااین اندازه مرا آشفته کند ؟ این نگرانی ووحشت بیمورد چیست که مرا بمحض مشاهده ناچیزترین بازیچه فراگرفته ومانع آن میگردد جهان ومتعلقات آنرا زیبا ولذت بخش بنگرم ؟

دراثنائیکه این اندیشه ها از مغز من میگذشت،بررنجم بیش‌ازپیش افزوده میشد بطوریکه احساس کردم یارای‌آنرا ندارم از این اطاق گرم بیرون روم وبنابراین یکروز نامه فرانسوی را برداشته ودوسه سطرآنرا خواندم وسپس درخواب سنگینی فرورفتم .

پس‌ازنیم ساعت لرزش سختی مرا ازخواب بیدار کرد وتصمیم گرفتم بخانه برگردم. اما منظرهٔ عجیبی باردیگر توجه مرا جلب کرد .

بطوریکه قبلاگفتم پیرمرد بمحض اینکه برصندلی خود جای‌میگرفت دیدگانش را بنقطه‌معینی‌خیره میکردوساعت‌ها چشم‌ازآن‌نقطه‌برنمیداشت. من چندین بار آماج‌نگاه ابلهانه پیرمرد قرارگرفته بودم وهربار نگرانی ووحشت غریبی دلم‌را فراگرفته وبرای رهائی از این احساسات ناگزیر جای خودرا تغییر میدادم . اتفاقاً درآن شب هدف دیدگان مرد کهنسال‌یك تن آلمانی بسیار نظیفی بود که ازبازرگانان نامی ریگا بشمار میرفت و چنانچه بعداً دریافتم نامش(آدام ایوانوویچ) بود وازمدت‌ها پیش باموار

سابقه آشنائی داشت. این مرد که هیچ رابطه ای با بینوای کهن سال نداشت ومشغول خواندن مجله‌خود بود ناگهان سرخودرا بلند کرد ومشاهده نمود دیدگان پیرمرد بوی خیره شده است . آدام ایوانوویچ بی اندازه حساس بود وبنظرش بسی شگفتی انگیز و توهین آمیز نمود که مردی با چنان اصراری بوی‌خیره‌شود. بنابراین با برآشفتگی بارزی دیدگان خودراازاین مشتری کریه منظر برداشته باخود چیزی گفت ودر پشت‌مجله‌مخفی گشت. اما چند دقیقه بعد دوباره سرخودرا بلند کرد و مشاهده نمود پیرمرد باهمان اصرار همچنان بوی خیره شده‌است.(آدام‌ایوانوویچ) این بار نیزشکیبائی نمود . اما سومین بار پیمانه صبرش لبریز شد و خویشتن را ناگزیر دید حیثیت خود را در انظار حفظ نماید و بهمین جهت مجله خـود را بروی میز افکند وبادیدگان شرر باری بنوبه خود شروع بنگـریستن پیر مـرد نمود . گفتی دیدگان این دومـرد مسابقه جـالب توجهی آغـاز کردند . حرکات (آدام‌ایوانوویچ)وصدای مجله که بانهایت خشم بر میز افکنده شد دقت کلیه مشتریها را جلب نمود وهریك ازحضار بطور موقت از کار خود دست برداشته وشروع بنگریستن دوقهرمان نمودند . اوضاع دم بدم تسخر آمیزتر میشد . اما مغناطیس تحریك آمیز دیدگان کوچك آدام ایوانوویچ که ازشدت خشم سرخ شده بود بیهوده مصرف میشد زیرا مرد کهنسال‌همچنان به آلمانی برآشفته خیره می نگریست و بکنجکاوی‌همگانی ودقت مشتریان بهیچ روی وقعی نمی نهاد . آخـر پیمانه بردبـاری آدام ایوانوویچ لبریزشد وباعصبانیت هرچه تمامتر چنین گفت :

ــ چرا مرا اینطور مینگری ؟

اما حریفش‌مهر ازلب‌برنگرفت چنانکه گفتی بیانات آدام‌ایوانوویچ راهرگز نشنیده است .

آدام ایوانوویچ دوباره بالحن‌تهدیدآمیزوخشم‌بیشتری چنین‌پرسید:

ــ ازشما میپرسم چرا بااین دقت بمن نگاه میکنید ؟

پیرمرد ازجای خودتکان نخورد وجاروجنجالی درمیان حضار برپـا گردید ودر نتیجه آن مولر داخل سالن گردید وچون ازقضیه آگاهی یافت بتصور اینکه پیرمردحس سامعه ندارد درگوش وی بصدای بلند چنین گفت:

ــ ایوانوویچ ازشما درخواست میکند بااین‌اصرار بوی‌نگاه نکنید.

مرد کهنسال آنگاه نگاه خودرا متوجه مولر نمودودرقیافه‌اش که تاآن لحظه آرام وبی حرکت بودناگهان آثار تشویش و نگرانی هویدا گردید وباسرعت‌هرچه تمامتر خم‌شدو کلاه وعصای خویش را برداشت‌واز

جای برخاست وبالبخند مرد بینوائی که ازمحفل بزرگان اخراج شده باشد آماده برای خروج ازسالن گردید. شتابزدگی پیرمرد گداوطرزفرمانبرداری وی باندازه‌ای ترحم آور و دلخراش بود که در دل کلیه مشتریان منجمله آدام ایوانوویچ کارگر شد . مسلم بود نه تنهامرد کهنسال جرئت توهین بکسی‌را نداشت بلکه یقین میدانست هر گاه کمترین مخالفتی ابراز دارد همچون گدای پرروئی از در رانده خواهد شد .

مولر مردی‌رحیم ورئوف بودبهمین جهت با نهایت مهربانی دست خودرا بردوش پیرمرد نهادو گفت :

ـ نه نه بفرمائید . فقط ایوانوویچ ازشماتقاضا میکند بدینسان بوی خیره نشوید . اما پیرمرد این بار نیز سخنان مولر را نفهمید وبرعکس بر اغتشاش درونیش افزوده شد وبازدیگر خم شد ودستمال سپید پاره‌اش را که بزمین افتاده بود برداشت وسگش راکه درخواب عمیقی فرورفته بودبا لحن شکسته‌ای صدا کرد :

ـ آزور ؟ آزور ؟

آزور از جای تکان نخورد .

آنگاه پیرمرد با ته عصایش سگ را تکان داد وبار دیگر نام‌اورا صدا کرد لکن آزور همچنان بی حرکت ماند . دراین موقع عصا ازدست پیرمرد افتادوخودش بزانو درآمد وبوزه‌آزور را بادودست خودبلند کرد بیچاره‌آزور بدون آنکه کسی متوجهش باشددرپای صاحبش‌ازفرطپیری‌یا گرسنگی‌جان‌سپرده بود.مرد کهن‌سال‌دقیقه‌ای‌بوی‌خیره‌شدچنانکه گفتی باور نمیکرد اومرده است سپس بآهستگی برلاشه خدمتگذار وفادار ویار کهن سال خویش خم گشت وصورت کم رنك خودرا برپوزه بیجان حیوان فشار داد . مدت یکدقیقه درسالن سکوت محض حکمفرما بود ، همه مامتـأثر و متألم بودیم . . . سپس مرد بینوا ازجای بلند شد . رنك‌ازچهره‌اش‌پریدو لرزش سختی سرتاسر پیکرش‌رافراگرفته بود .

مولر برای‌آنکه رنج پیرمرداتسکین داده باشد کلاه وی رااززمین برداشت وباو داد وچنین گفت :

ـ ممکن‌است پوست این‌حیوان را باکاه پر کنید(کروگرتئودورکار لوویچ) دراینکار تخصص دارد .

دراین اثناء خود کروگر به پیرمرد نزدیك شد و گفت :

ـ آری من خوب ازعهده پر کردن پوست حیوانات برمیآیم .

سپس مولر اظهارات وی را باشور خاصی تأیید نمود و گفت :

ـ (کروگر) برای پر کردن پوست انواع حیوانات مانند ندارد
کروگر دوباره تکرار کرد .

ـ آری من‌در پر کردن پوست حیوانات تخصص دارم و حاضرم پوست سك شمارا برایگان پر کنم

(ایوانوویچ) که خودرا باعث این‌بدبختی‌میدانست ودم‌بدم برسرخی صورتش میافزرد بنوبه خود ابراز سخاوت نمود وبکروگر گفت :

ـ خیر پول پر کردن پوست این سك را من خواهم پرداخت .

پیرمرد قطعاً این‌سخنان را می‌شنید لکن هیچ پاسخ نمیدادوهمچنان سخت میلرزید .

آنگاه مولر چون مشاهده نمود مرد مرموز در رفتن اصرار دارد چنین گفت :

ـ دمی شکیبائی کنید وباما چای بنوشید .

یکی ازمشتریان بیدرنك جامی کنیاك تعارف کرد وپیر مرد آنرا بگرفت لکن قبل ازآنکه جام را بلب رساند نیمی از محتوی آنرا ریخت ونیم دیگررا بدون آنکه قطره‌ای ازآنرانوشیده باشد بروی میز گذاشت وسپس لبخندی که بهیچ روی بااوضاع وفق‌نمیداد بر کنج‌لبانش نقش‌بست وآنگاه باشتابزدگی‌ازشیرینی فروشی بیرون‌رفت وآزور را جای‌گذاشت

آثار بهت‌وحیرت درقیافه کلیه‌مشتریان هویدا بود. همگی بیکدیگر نگاه میکردند ومیگفتند :

ـ راستی داستان شگفت آوریست . . .

من فوراً بتعقیب پیرمرد شتافتم . . . درچند قدمی شیرینی فروشی دست راست کوچه تنك‌وتاریکی بود که‌در کنار آن خانه های مرتفعی‌قرار داشت . خانه دومی سمت راست ساختمانش هنوز بپایان نرسیده‌وتیرهایش تاوسط کوچه پیش میآمد. پیرمرد درجلو این‌خانه روی زمین نشست‌وسرش را بردودستش تکیه داد ومن در کنار وی جای گرفتم و در حالیکه تردید داشتم سخن را از کجا آغاز کنم بوی چنین گفتم :

ـ شما اینقدر برای آزور متأسف نباشید . بیائید من شمارا بخانه خودتان ببرم . اکنون یك درشگه صدا خواهم‌زد . منزل شما کجاست ؟

مرد بینوا پاسخ نداد ومن تکلیف خودرا نمی‌دانستم. کوچه‌هم‌بسیار تاریك‌ومخوف بود. ناگهان پیرمرد دست مرا بگرفت وبا صدای شکسته وناتوانی گفت :

ـ اکنون خفه خواهم‌شد . دلم گرفته است .

بزور اورا اززمین بلند کردم و گفتم :

ـ بیائید شمارا بمنزلتان برسانم. یك فنجان چای بنوشیدواستراحت کنید . یك درشگه صداخواهم زد وپزشکی ازدوستان خود رابخانه شما خواهم خواند .

خوب یخاطر ندارم که دیگر چه چیزهائی بآن پیرمرد بینوا گفتم: همینقدر میدانم کوشش کرد از جای برخیزد لکن ناگهان بزمین افتاد و کلماتی برزبان راند بوی نزدیکتر شدم وکلمات زیر را شنیدم :

ـ واسیلی استرو . . ط . .ط . . طبقه ش ...ش ... ششم .

آنگاه ساکت ماند .

ازاو پرسیدم :

ـ آیا شمادر واسیلی استروسکونت دارید ؟ بیائید شمار تا آنجا رهبری کنم . اما آن مرد بهیچوجه حرکت نکرد. دستهایش راگرفتم لکن دوباره بپائین افتاد . بصورتش خیره شدم وبدنش را لمس کردم ...اومرده بود . گفتی خواب می بینم !

این پیش آمد بی اندازه مرامتأثر ساخت. درجه حرارتم بیش ازپیش بالا میرفت .

آخر خانه پیرمرد را بازحمات فراوان یافتم. منزل وی در واسیلی استر وواقع نبود بلکه در دوقدمی همان جائیکه جان سپرد یعنی در خانه گلوکن اشکوب پنجم دراطاق بزرگ وتاریکی سکونت داشت وبانهایت تیره بختی وفقر بسر میبرد . کلیه اثاثیه اطاق او شامل یك نیمکت شکسته، یك میز ودو صندلی بود و بعداً معلوم شد این اثاثیه ناچیز نیز متعلق بصاحبخانه است.شاید مقصود وی هرشام ازآمدن بشیرینی فروشی مولرآن بود که درجای روشنی بنشیند واز حرارت بخاری آن استفاده نماید. روی میز یك کوزه سفالی وتکه نان خشکی قرار داشت . حتی برای تهیه کفن او قطعه کوچکی پارچه درخانه اش یافت نشد ویکی ازهمسایگان ازراه ترحم پیراهن پاره ای راالهداء کرد ومسلم بود . وی کاملا تنها نیست و کسی گاهگاهی ازاو دیدن میکند. گذرنامه اش در کشو میزقرارداشت .اصلش خارجی لکن تبعه روسیه شده بود. نامش (ژرمی اسمیت) شغلش کارگرفنی وسنش هفتادوهشت سال بود. روی میزش دو کتاب قرار داشت که یکی جغرافیا ودیگری کتاب انجیل بزبان روسی بودودرحاشیهٔ آنهاچیزهائی نوشته شده بود .

هردو کتاب را خریدم وازهمسایگان وصاحبخانه پرسشهائی نمودم لکن هیچکس اززندگی پیرمرداطلاعی نداشت. دربان نیز باآنکه پیرمرد

خوش‌مشربی بود جز این خبری نداشت که اجاره اطاق اسمیت در ماه شش روبل بود و پیرمرد مدت شش ماه در این اطاق سکونت داشت لکن اجاره ماه آخر را نپرداخته بود بطوریکه تصمیم باخراجش گرفته بودند. پرسیدم آیا کسی بملاقات وی میآمد لکن در اینخصوص بمن پاسخ رضایت بخشی ندادز یراخانه بسیار بزرگ بود و هر روز عدهٔ کثیری از اشخاص مختلف در آن آمد و شد میکردند بطوریکه بیاد آوردن نام آنها غیر میسر بود. درست نمیدانم این تحقیقات بکجا انجامید. باری پیرمرد دفن گردید و من باوجود گرفتاریهای فراوان خود هر روز به (واسیلی استرو) اشکوب ششم میرفتم لیکن بمحض اینکه بآنجا میرسیدم بکار خودم خنده‌ام میگرفت زیرا جز چندین خانه در آن چیزی دیگر نمیدیدم اما پیش خود میگفتم پس چرا پیرمرد در موقع جان سپردن از اشکوب ششم و ازواسیلی استرو صحبت میکرد؟ آیا دیوانه شده بود؟ چند روز بعد بخانه وی که خالی شده بود رفتم. اطاق او مورد پسندم واقع شده آنرا اجاره کردم. آنچه بیشتر ووجبات رضایت مرا فراهم ساخت بزرگی اطاق بود لکن ارتفاع این اطاق باندازه‌ای کم بود که روزهای اول بیم آن داشتم مبادا سرم بسقف بخورد ولی بزودی باین مسکن جدید که اجاره‌اش در ماه از شش روبل تجاوز نمیکرد و بعلاوه کاملا مستقل بود خوی گرفتم و دربان مهربان نیز بمن قول داد کار های فوق العاده‌ام را انجام دهد. تصور میکردم کسی بسراغ پیرمرد خواهد آمد لکن پنج روز از مرگ وی میگذشت وهنوز کسی برای آگاهی یافتن از سرنوشت وی بمن مراجعه نکرده بود.

فصل دوم

تقریبا یکسال پیش از این واقعه من نویسندهٔ چند روزنامه بودم ومقالات اجتماعی کوچکی می نگاشتم و چنین می پنداشتم روزی از خامهٔ من اثر قابل توجهی تراوش خواهد کرد وحتی شروع بنوشتن رمان بزرگی کرده بودم اما افسوس که همین عشق بنویسندگی وهمین خیالهای شیرین و آرزو های فریبنده مرا بحال امروز انداخت .

اکنون که ناتوان و بیمار بر بستر بیمارستان خوابیده‌ام وقدمی چند بیش بگور ندارم بخود میگویم نوشتن این خاطرات چه ثمر دارد ؟ مگر نه چند صباحی دیگر باید بسرای جاودان شتافت ؟

با وجود این خاطرات سال اخیر زندگانی من پیوسته درذهن تجدید میشود ودقیقه‌ای حوادث این سال دامن خاطرمرا رها نمیسازد بنابراین عزم کرده‌ام این خاطرات رابرشته تحریر درآورم زیراهرگاه باینکار متوسل نشوم ازکسالت جان خواهم سپرد . این خاطرات گذشته در دل ناتوان من چنان انقلابی تولید میکند که ازشدت آن دمی فارغ نمیتوانم نشست واگر اکنون قلم بدست گرفته‌ام ومیکوشم شرح این وقایع را برصفحهٔ کاغذ آورم برای آنستکه تسکینی دراین انقلاب حاصل گردد ولحظه‌ای چند ازدست کابوس هولناکی رهائی یابم. آری نگارش خودارزش بیمانندی دارد زیرا احساسات را تا اندازه‌ای تسکین میدهد وآرزوهای دیرین وخاطرات گذشته رابکار تبدیل میکند. گذشته از این اگر هم کتاب من ارزش معنوی نداشت وقتیکه رخت از این جهان بربستم پرستارم میتواند درایام زمستان با این صفحات سوراخهای اطاق خود را بپوشاند .

بازی نمیدانم چرا داستان خود را از نیمه آغاز کردم . اکنون که عزم کرده ام همه چیزرا بنگارم ازآغاز شروع میکنم و میکوشم تاریخچه زندگانی خویش را باختصار شرح دهم.

من درخود پترسبورك پا بعرصهٔ وجود نگذاشته‌ام بلکه درنقطهٔ دور دستی متولد شده‌ام . پدر ومادرم ظاهراً مردمان نجیبی بوده اندلکن ازآنها هیچ خبری ندارم جز اینکه دراوان کودکی مرا بی سرپرست گذاشتند ومن

درخانهٔ (نیکولا ایخمنیف) که مرا از راه ترحم راه داده بود بزرك شدم. ایشمرد که مالك کوچکی بود یك دختر بیش نداشت که سه سال ازمن جوانتر و نامش (ناتاشا) بود. ما باهم همچون برادر وخواهر بسر میبردیم.

آه دوران کودکی من چه شیرین ولذت بخش بود! اکنون که بیست و پنج سال بیش از دوران زندگانی من نمیگذرد و همچون گلی که در حین شکفتن پژمرده شود از این جهان بسته آمده ام هیچ چراغ دیگری جز این چند صباح ایام طفولیت نمیتواند دمی بر دل تاریك من نوری بتابد. در آنزمان خورشید آنقدر تابناك و زیبا بود و دلهای کوچك ما چنان از خنده و شادی لبریز میشد که اصلا لحظه‌ای تصورغم واندوه درذهن ما راه نمی‌یافت. در آن ایام میمون پیرامون ما را مزرعه های خندان و باغهای با طراوت فرا گرفته بود و مانند امروز محصور از ساختمان های مخوف نبودیم. براستی پارك (واسیلوسکوئه) که نیکولا ایخمنیف نظارت آنرا عهده دار بود بسی اعجاز آمیز و مسرت بخش بود. ناتاشا ومن درباغها و جنگلهای مرطوب این پارك پهناور بخرامیدیم وشادیها میکردیم وقهقهه خنده ما آواز پرندگان را محو میکرد.

در این روز های شیرین زندگانی از هرحیث بنظر مالذت بخش وفرح انگیز میآمد و رموز آن بهترین کیف ها را در ما ایجاد میکرد. ما چنان می‌پنداشتیم که درپس هر بوته خار یاهر درخت موجودی اسرار آمیز خفته‌است. جهان افسانه بعالم حقیقت می‌پیوست وبرخی شبها که ابرهای متراکم آسمان را فرا میگرفت ناتاشا ومن برلب گودالی ایستاده وبا کنجکاوی آمیخته بوحشتی ژرفای آنرا مینگریستیم.

ما انتظار داشتیم که ازپس هر گل وخاشاك یاازته‌هر گودال ناگهان کسی خارج شود وبا ما صحبت کند وداستانهائی که دایه برای ما حکایت کرده است بحقیقت بپیوندد. یکبار آنروزی را بیاد ناتاشا آوردم که برای نخستین بار کتاب «خواندنی‌های کودکان را» بما دادند وبوی خاطر نشان ساختم که چگونه آنروز باسرعت بیمانندی به‌ته باغ رفته ودر کنار چمنی نشسته وشروع بخواندن داستان (آلفونس ودالفه) نمودیم. هنوزهم هرگاه این داستان را بیاد میآورم در خویشتن حال مخصوصی احساس میکنم وسال گذشته موقعیکه دو سطر از ابتدای این داستان را برای ناتاشا خواندم ناگهان اشك دور دیدگانم حلقه زد وبطور قطع در آن موقع قیافه ابلهانه‌ای بخود گرفته بودم زیرا ناتاشا ازخنده نتوانست خودداری کند لکن اوتأثر مرا بزودی دریافت و برای آنکه مرا تسلی داده باشد شروع بتجدید خاطرات گذشته نمود واو

هم بنوبه خود تحت تأثیر واقع‌شد .

تجدید این خاطرات لذت خاصی بما بخشید .

آنروزی که مرا بمرکز شهرستان‌فرستادند ناتاشا زارزار میگریست وموقعیکه من برای ادامهٔ تحصیلات خویش‌ازدانشگاه سن‌پترسبورگ بکلی (واسیلوسکوئه)را ترك گفتم‌هفدهمین مرحله زندگانی‌را می‌پیمودم‌وناتاشا تازه‌درمرحله پانزدهم قدم نهاده بود .

ناتاشا بعداً بمن گفت در آن زمان بی‌اندازه لاغر وعجیب بودم و هرکس مرا میدید بی‌اختیار خنده‌اش میگرفت .

درموقع خداحافظی اورا بکناری بردم تاموضوع خارق‌العاده‌ای‌را برایش نقل کنم لکن زبانم ازتکلم بازماند وهیچ سخنی در میان ما نرفت ندانستم‌باو چه بگویم وبی اختیار سیل اشك از دیدگانم روان‌شد وبدون آنکه چیزی بگویم ازاو جدا شدم‌سپس تامدت مدیدی یکدیگر راندیدیم مگر در سال پیش که باپدرش برای‌دادرسی بسن‌پترسبورگ آمده‌بودواتفاقاً من‌درهمان اثناء داخل‌درجهان‌ادبیات شده‌وشروع بنویسندگی کرده بودم .

فصل سوم

(ایخمنیف) از خانوادهٔ ثروتمندی بود که از دست روزگار جفـای فراوان دیده ودارائی هنگفت خویش رااز کف داده بود وموقعیکه پدرش زندگی‌را بدرود گفت ایخمنیف ملك بزرگی‌را که دارای ۱۵۰ خانوار بود بارث برد. درسن بیست سالگی داخل نظام شد و شش سال خدمت کرد و روز بروز زندگانیش قرین به نیکبختی کاملتری میشد که ناگهان شبی تمام دارائی خودرا درقمار باخت . آنشب تابامداد نخفت وفردای آنروز بازهم سرسه اسب خود که تنهادارائی وی بود قمار کرد واتفاقاً بخت این بار باوی یاری کرد وپس از نیم ساعت ملك خودرا که (ایخمنیسکو) نـام داشت پس گرفت وفوراً درخواست باز نشستگی کردودوماه بعد تقاضایش اجابت گردید وبادرجه ستوانی بملك کوچك خود باز گشت. هرگز ازاین پیش آمد کلمه‌ای برزبان نمیراند وباوجوداینکه بینهایت نیك نفس بود بهیچ روی میل نداشت کسی این خاطره را بیاد وی آورد .

ایخمنیف جداً بکارهای کشاورزی پرداخت وچند سال بعد دختری‌از خاندان متوسط راکه(آناآندریونا) نام داشت بقید ازدواج درآورد . این دختر مکتبی نداشت لکن تحصیلات وتربیتش از اقران خویش بهتر بود .

نیکولا ایخمنیف درمدت قلیلی در کشاورزی شهرت بسزائی کسب نمود بطوریکه همسایگانش در کلیه امورزندگانی خویش ازوی سرمشق میگرفتند . اینمرد خیرخواه بدین سان بزندگانی آرام خویش ادامه میداد که روری‌شاهزاده(والکوسکی)صاحب‌قریه‌مجاور که‌موسوم به(واسیلوسکوئه) بود وبیش ازنیمه خانوار جمعیت داشت برای سرکشی باملاك خویش از سن‌پترسبورگ‌وارد گردید .

ورود شاهزاده باین ناحیه‌جوش وخروش بزرگی برپانمود.شاهزاده اگرچه‌کاملا جوان نبود باوجوداین طراوت جوانی راازدست نداده وبسیار زیبابود ومقامی ارجمند ودوستانی متنفذ داشت وبویژه چون صاحب‌مکتبی هنگفت بود و همسرش نیز بدرود زندگی گفته بود درمیان زنان ودختران بسیار محبوب بود وشهرت فراوان داشت . فرماندار ناحیه از وی‌پذیرائی

شایانی نمودومردم دهات درهمه‌جامقدمش‌را گرامی داشتند. باری‌شاهزاده یکی‌ازاشراف‌معروف سن‌پترسبورك‌بود که بندرت بشرستانهامسافرت‌میکرد وهروقت باملاك خویش‌سر کشی مینمود جار وجنجال بزرگی برپامیکرد.

شاهزاده باآنکه مردی محبوب وجوانمرد مینمود کمتر بااشخاصیکه ازحیث مقام پائین‌ترازوی بودند آمیزش میکردوحتی باهمسایگان‌خویش‌نیز باب آشنائی‌را نگشوده بود. بنابراین وقتی تصمیم گرفت بملاقات نیکولا ایخمنیف برود جوش وخروش بزرگی درمیان اهالی برپاگردید گواینکه ملك ایخمنیف مجاور بازمین های شاهزاده بود.

ورود شاهزاده والکوسکی بخانه ایخمنیف پیش‌آمد خارق العاده و بسیار جالب توجهی بشمار میرفت. زن وشوهر مجذوب انوارمهر و محبت شاهزاده شدندبویژه آناآندریوناازملاقات شاهزاده در پوست نمی گنجید. چندروز نگذشت که شاهزاده درسلك نزدیکترین وصمیمی ترین آشنایان ایخمنیفهادرآمدوهرروز بملاقات آنهامی شتافت یاآنهارا باملاك‌خویش‌دعوت میکرد وگاهی برای آنهاپیانو مینواخت وداستانهای شیرینی نقل میکرد. ایخمنیف و همرش مبهوت مانده بودند که چگونه مردی بدین محبوبی وبزرگواری‌رامتکبروخودخواه میخوانند. بهرحال مهرشاهزاده کاملا دردل ایخمنیف جاگرفت وبعلاوه بزودی معلوم شد چرا شاهزاده تااین اندازه نسبت بایخمنیف ابراز مهر ودوستی میکرد.

شاهزاده برای اخراج ناظرش بواسیلوسکوئه آمده بود زیرا شهرت داشت اینمرد از جوانمردی شاهزاده سوء استفاده نموده وبا حیله وتزویر بدارائیش تخطی‌میکرد وروستائیان‌را بانواع مختلف‌آزاروشکنجه میداد سوگندهای وی‌راجع بشرافت‌دوستی‌وصداقتش‌مفید نیفتاد وشاهزاده بیدرنك ویرا از املاك خویش‌براند ونیکولا ایخمنیف را برای جانشینی اودرنظر گرفت زیرا اینمرد مدیر بیمانند وشرافتمندی بود وهیچکس درکاردانی و صداقت وی کمترین شبهه‌ای نداشت.

شاهزاده انتظار داشت که خود(ایخمنیف) درخواست ناظری ویرا بنمایدلکن چون ازجانب‌ایخمنیف پیشنهادی نشد شاهزاده یکروز بامداد تصمیم گرفت بانهایت صمیمیت موضوع را باطلاع وی برساند. ایخمنیف نخست ازاجابت‌درخواست شاهزاده خودداری کرولکن‌حقوق هنگفت‌اینکار آناآندریونارا بفریفت ومهر وملاطفت شاهزاده برآخرین تردیدایخمنیف فائق آمد بطوریکه شاهزاده بمقصود خویش نائل گشت. باید دانست شاهزاده درشناختن اشخاص مانند نداشت زیرا در ظرف چند روز که با

ایخمنیف بسر برد دانست پول ومنافع‌مادی این‌مردکاری وشرافتمند رارام نمیکند و باید بادام مهر ومحبت دلش را بدست آورد. شاهزاده نیاز بناظر بی‌اندازه امینی داشت‌تاتمام‌کارهای خودرا بوی سپاردوهردم ناگزیر نباشد برای رسیدگی بامورخود به(واسیلوسکوئه)مسافرت کند. جذابیت‌شاهزاده باندازه‌ای زیاد بود که ایخمنیف ازته دل گرفتار مهر ومحبت او گردید. ایخمنیف یکی‌ازمردان نیك نفس‌وپرعطوفتی بود که‌اغلب اوقات وفاداری رابدرجه‌شگفت انگیزی‌میرسانند وبآسانی میتوان دل‌آنانرا بدست آورد.

چند سال گذشت ، زمین‌های شاهزاده پیوسته درترقی وپیشرفت بود وبین مالك وناظر کمترین مایه اختلاف پدید نیامد ومناسبات آنها محدود بنگارش نامه های خشکی راجع بمسائل کشاورزی ومالی بود .

شاهزاده که بهیچ‌روی‌درکارها وتصمیم‌ایخمنیف‌دخالت‌نمیکرد گاهی بناظر خودطوری‌اندرزهای سودمندمیداد که ایخمنیف ازجنبه علمی وفوائد آن درحیرت میماند . مسلم بود که شاهزاده نه تنها میل بخرج‌های بی‌ثمر نداردبلکه مصمم‌بود روز بروزبردارائی خویش بیفزاید . پنجسال پس از مسافرت بواسیلوسکوئه شاهزاده شخصی را فرستادتاملك آباد دیگری‌را که درمجاورت اراضی وی قرارداشت خریداری نماید . ایخمنیف غرق در شادی ومسرت گردید زیرا بموفقیت شاهزاده وپیشرفت وی دلبستگی تام داشت ووی را چون برادری گرامی میداشت اما موقعیکه شاهزاده بطرز خارق العاده‌ای که خواهد آمد بناظر خود ابراز اعتماد نمود وفاداری و فداکاری ایخمنیف‌نسبت بشاهزاده صد چندان شد .

فصل چهارم

چنانکه قبلا گذشت شاهزاده زن نداشت و پدرومادرش که درمسکو بسر می بردند کلیه دارائی خودرا ازدست داده و برای وی جزملك واسیلوسکوئه چیزدیگری بجای نگذاشته بودند ودرمقابل این ملك نیز شاهزاده مبلغ هنگفتی بدهکار بود بطوریکه در سن بیست ودو سالگی موقعی داخل در میدان پر هیاهوی زندگانی گردید پشیزی نداشت ودر تنگنای بحران شدیدی دست و پا میزد لکن ازدواج با دختر بازرگان نوشابه فروشی وی را از این وضع ملالت بار رهائی بخشید .

اگرچه مرد می فروش در خصوص جهیز وی را فریب داد با وجود این شاهزاده با پول زنش توانست اراضی پدرش را خریداری نموده ودوباره درملك خویش مستقر گردد. دختر نوشابه فروش با آنکه بیسواد بود و نمیتوانست درست صحبت کند و صورتی زشت داشت با اینهمه پاك طینت و نجیب بود. شاهزاده از این صفات استفاده کامل کرد بدینقرار که یکسال پس از عروسی همسرش را که تازه فرزندی بوجود آورده بود در مسکو نزد پدرش گذاشت وخود بسن پترسبورك رفته و درپرتو کمك یکی از بستگان متنفذ خویش مقام شامخی درادارات دولتی بدست آورد . این مرد تشنه ترقی و پیشرفت بود و چون مشاهده کرد با زن بیسوادش نمی تواند در مسکو یا سن پترسبورگ بسر برد درخواست انتقال بشهرستان نمود وتقاضایش اجابت گردید .

شاهزاده با همسرش منتهای بد رفتاری را میکرد . شهرت داشت هنوز یکسال از عروسی وی نگذشته بود که کمر بقتل زنش بسته بود . این شایعات بی نهایت موجب آشفتگی ایخمنیف را فراهم میساخت زیرا اینمرد هرگز گمان نمیبرد شاهزاده مبادرت باقدامی برخلاف جوانمردی نماید . باری هفت سال بعد زن شاهزاده زندگانی را بدرود گفت و شاهزاده راه سن پترسبورگ را پیش گرفت .

ورود وی بپایتخت تولید جوش وخروش نمود زیرا شاهزاده زیبا و ثروتمند وجذاب بود و نیروی مغناطیسی خاصی داشت که همواره اطرافیانش را جذب میکرد. وی درمیان زنان موفقیت خاصی داشت و پول هنگفت خرج میکرد و در برخی از موارد که مقتضی میدانست مبالغ زیادی میباخت و کمترین اثر تشویش درقیافه اش نمایان نمیشد.

کنت نامنسکی که مردی ثروتمند ویکی از پستگان بلندپایه‌وی بود وسابقاً کمترین توجهی بوجود شاهزاده مبذول نمیداشت ازموفقیت‌های او درجامعه دچار شگفتی‌شد ومقتضی‌دید که عنایت بیشتری بوی معطوف‌دارد وبهمین جهت او را بخانه خود خوّاند و حاضر شد آموزش وپرورش پسر هفت‌ساله‌اش را بعهده گیرد. در همین اثناء بود که‌شاهزاده والکوسکی بواسیلوسکوئه مسافرت نمود وباب آشنائی بین وی وایخ نیف گشوده‌شد.

شاهزاده بکمك کنت نامنسکی مقام مهمی در وزارت امور خارجه بدست آورد و بکشورهای بیگانه مسافرت نمود. راجع بوی‌شایعات بیشمار انتشار داشت وبرخی‌میگفتند که درخارجه برای او پیش آمد سوئی روی داده است لکن قدرمسلم آن بود که ناگهان قادر بخریداری ملك‌دیگری درمجاورت اراضی خود گردید.

شاهزاده چندسال‌بعد بامقام حساسی بروسیه‌بازگشت ودرپترسبورك مصدرکار مهمی‌شد وشهرت یافت که قصد دارد باخانواده متنفذ و صاحب ثروتی‌وصلت کند. ایخمنیف ازشنیدن این‌اطلاعات بیش‌ازپیش‌شاد ومسرور میشد. من درآنزمان در پترسبورك مشغول تحصیل در دانشگاه بودم و ایخمنیف نامه‌ای بمن نگاشته ودرآن استفسار نمود که آیا شایعات‌مربوط بازدواج شاهزاده صحت دارد یانه ؟درعین‌حال نامه‌ای بشاهزاده نوشت و مرا بوی سپرد لکن این‌نامه بی‌پاسخ ماند.

آنچه که من توانستم دریابم آن بود که پسر شاهزاده در خانه کنت نامنسکی بزرك‌شده وسپس‌داخل دردبیرستان‌امپراتوری گردیده وتحصیلات خودرا درسن هیجده سالگی بپایان رسانیده است. علاوه براین‌بایخمنیف نوشتم شاهزاده پسرش‌را بسیار دوست میدارد وهم‌اکنون‌برای‌وی نقشه‌ای طرح کرده است. من این اخبار را ازیکی از دوستان دانشکده که باپسر شاهزاده آشنائی داشت بدست آورده بودم.

دراین‌اثناء روزی‌بایخمنیف نامه‌ای‌رسید واورا غرق‌درشگفتی نمود. بدین‌معنی شاهزاده که تاآنزمان باناظرش درنهایت خشکی ورسمی رفتار کرده‌بود برای‌ایخمنیف درباره امورخانوادگی خود نامه‌ای‌بسیارصمیمانه ومودت‌آمیز نگاشته واز رفتار پسرش شکایت نموده ودرخواست کرده‌بود که مدتی ایخمنیف وهمسرش پسر وی‌را نزد خود بپذیرند تادرآنجامحیط ییلاق وندای عقل اورا بخودآورد واخلاقش را اصلاح کند.

پسر شاهزاده که آلیوشا نام داشت وارد شد و ایخمنیف و همسرش مقدم وی‌را همچون فرزند دلبندی گرامی داشتند و بزودی ایخمنیف او را

مانند ناتاشای عزیزش دوست داشت .

راستی آلیوشا یك پسر دوست‌داشتنی بود. روحش همچون روح فرشته پاك وصورتش زیبا ورفتارش بسیار مؤدبانه بود. درمدت کمی مهرش در دل ایخمنیف جای گرفت. شاهزاده جوان با آنکه بیستمین مرحله زندگانی را میپیمود حرکات و رفتارش بسیار کودکانه بود و کسی نمیدانست چرا پدرش که ویرا بسیار دوست میداشت دل‌بفراق وی داده بود. شهرت‌داشت که درپترسبورك اوقات خودرا ببیکاری وتفریح بسر برده واز خدمت در ادارات خودداری نموده و در نتیجه موجبات تأثر پدرش را فراهم ساخته بود. ایخمنیف‌دراینخصوص‌از آلیوشا هیچ پرسشی نکرد بویژه برای‌آنکه شاهزاده‌درنامه خویش‌بهیچ‌روی بعلتهای‌حقیقی راندن پسرش اشاره نکرده بود. برخی میگفتند که آلیوشا پول هنگفتی را بیهوده خرج کرده است . بعضی ادعا میکردند شاهـزاده ویـرا بعلت‌های شخصی از نزد خود رانده است. نیکولا ایخمنیف کلیه این شایعات را تکذیب میکرد زیرا شاهزاده جوان‌بپدرش‌دلبستگی‌خاصی‌داشت‌وهمواره بااحترام‌ومودت‌ازوی‌سخن‌میراند. آلیوشا گاهی ازشاهزاده خانمی‌صحبت میکرد که بین پدرش و وی رقابت سختی تولید کرده بود و ظاهراً در این مبارزه پسر گوی سبقت ربوده و آشفتگی پدرش را دوچندان کرده بود. آلیوشا این داستان را با سادگی کودکانه وخنده پرصدا و فرح انگیزی حکایت میکرد لیکن بمحض اینکه از این مبحث سخن میراند ایخمنیف اظهارات ویرا قطع مینمود . آلیوشا ضمناً قصد ازدواج پدر خود را تأیید کرد .

آلیوشا قریب یکسال در خانه ایخمنیف بسر برد وگاهگاهی برای پدر خود نامه‌های احترام‌آمیز مینگاشت ورفته‌رفته طوری بمحیط واسیلو سکوئه خوی گرفت که چون شاهزاده خودش برای تصفیه برخـی مسائل بامـلاك خویش‌آمد آلیوشا از پدرش اجازه خواست مدتی دیگر درواسیلو سکوئه بماند. آلیوشا جوانی احساساتی و بی‌اراده‌بود، قلبی صاف داشت ونفوذ دیگران زود در وی تأثیر میکرد. شاهزاده‌والکوسکی درخواست پسرش‌را با یك‌نوع نارضایتی وبدگمانی‌تعبیر کرد. علاوه براین‌شاهزاده این‌بار باندازه‌ای تغییرخوی داده‌بود که ایخمنیف بزحمت ویرا میشناخت. در موقع تصفیه حساب بی اندازه سختگیری کرد و نسبت بایخمنیف علناً ابراز آشفتگی کرد و حتی از اقامت در خانه ایخمنیف خودداری نمود و همسایگان را بروی برتری داد. این تحول ایخمنیف پاکدل را بی اندازه متألم ومتأثر ساخت .

ناگهان یك حادثه باور نکردنی وشگفت انگیزی روی داد بدینقرار که بین شاهزاده و ناظرش مباحثه سختی بوقوع پیوست و طرفین نسبت بیکدیگر اظهارات توهین آمیزی نمودند وایخمنیف باخشم وغضب ازشاهزاده جدا شد. اما ماجری دراینجا بپایان نرسید وناگهان بسرعت برق شایعات بیشماری درقریه راجع بخانواده ایخمنیف انتشار یافت.

درکوی وبرزن شیوع یافت که ایخمنیف پس از بررسی دقیق در پیرامون هوسهای آلیوشا تصمیم گرفته است پسر شاهزاده را آلت دست خود قرار دهد و ناتاشا دخترش نیز توانسته است دل آلیوشا را گرفتار عشق خود کند وایخمنیف وزنش درظاهر چنین وانمود میکنند از اوضاع خبری ندارند لکن درپنهانی این معاشقه را تشویق میکنند و ناتاشا که دختر مزور ونیرنگ بازی است طوری شاهزاده جوان را بدام انداخته است که دقیقه‌ای ازوی جدانمیشود وفرصت آنرا نمی یابد که بدختران خانواده های شرافتمند توجه کند. حتی شهرت یافت که شاهزاده جوان وناتاشا قرار گذاشته‌اند که درده (جریوکورپو) واقع در ۱۵ میلی واسیلوسکوئه عروسی کنند وپدرومادر دختر درظاهر ازاین قضیه اظهار نداستگی میکنند لکن درپس پرده دختر محیل خودرا درمعاشقه باآلیوشا تشویق مینمایند. باری راجع بخانواده ایخمنیف باندازه‌ای شایعات بی اساس وغرض آلود انتشار یافت که کوس رسوائی این خانواده نجیب در همه جا نواخته شد. از همه شگفت انگیزتر این بود که شاهزاده والکوسکی این اتهامات را باور میکرد وحتی دراین خصوص ازمرد ناشناس ومغرضی نامه‌ای دریافت داشت وبرای پی بردن بحقیقت شخصاً بواسیلوسکوئه آمد.

بدیهی است کسانیکه بخوبی از اوضاع ایخمنیف آشنائی داشتند نمیبایست بهیچ‌روی این ترهات بی اساس را باور کنند اما چنانچه در این قبیل موارد پیش میآید هر کس این شایعات را می‌شنید از بهت وتعجب سر خود را تکان میداد. ایخمنیف باندازه‌ای متانت طبع داشت که بهیچ روی درصدد تبرئه دختر خویش برنیامد وبهمسر خود نیز دستور داد که جداز آمد وشد بخانه همسایگان خودداری نماید وناتاشا هم که بدینسان متهم شده بود ازاوضاع هیچ اطلاع نداشت وهمچنان روزگار را بشادکامی وبیخبری بسرمیبرد.

دراین اثناء مناسبات بین شاهزاده وایخمنیف روز بروز وخیم‌تر شد عده‌ای ازدشمنان وحسودان که درکمین چنین روزی نشسته بودند بشاهزاده اطمینان دادند که رفتار ایخمنیف درادارهٔ کردن املاك واسیلوسکوئه بهیچ

روی مطابق با اصول شرافت نبوده است وحتی تأیید کردند که سه سال پیش ایخمنیف در موقع فروش بیشه‌ای مبلغ دوازده هزار روبل بجیب زده بود و بعلاوه این مسأله هم باور کردنی بنظر میرسید زیرا ایخمنیف این معامله را خودسرانه وبدون دستور شاهزاده انجام داده بود .

چنانچه بعداً ثبوت رسید کلیه این شایعات بی اساس بود لکن شاهزاده این افتراها را باور کرد و در انتظار بیگانگان ایخمنیف را دزد خواند وایخمنیف نیز با همان لحن شدید بوی پاسخ داد وبین مالك و ناظر نزاع سختی برخاست وشاهزاده در دادگاه علیه ایخمنیف اقامه دعوی نمود .

ایخمنیف از آنجا که مدارك لازم در دست نداشت و بعلاوه ازجریان امور دادگستری بی‌خبر بود و کسی ازوی حمایت نمیکرد محکوم واملاکش توقیف شد .

پیرمرد پاکدل چون ببرزخم‌خورده‌ای از این اوضاع برآشفت وشخص امینی را مأمور رسیدگی باملاکش نمود و برای رسیدگی بدعوای خود با زن ودخترش راه پترسبورگ را پیش گرفت .

شاهزاده بزودی دریافت بیهوده به ایخمنیف توهین کرده است لکن خصومت طرفین بدرجه‌ای رسیده بود که آشتی آنها امکان نداشت و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش برآشفت وتصمیم گرفت بهر قیمت که هست در این دعوا حاکم شود . مسلم بود که هرگاه شاهزاده بمقصود میرسید چیزی ازدارائی ایخمنیف باقی نمیماند .

فصل پنجم

خانواده ایخمنیف در سن پترزبورك مستقر گردید . جریان نخستین ملاقات خود را با ناتاشا که در این چهار سال فراق دمی از خیال‌وی‌فارغ نبودم حکایت نخواهم کرد . هنوز درست نمی دانستم که خاطره وی چه احساساتی در من تولید می کند لکن بمحض آن که وی را ملاقات نمودم حال مخصوصی بمن دست داد که از وصف آن عاجزم .

نخست چنین می پنداشتم وی همان دختر ساده دلی است که چهار سال پیش بود لکن بعداً هر روز خبر تازه‌ای در باره وی کشف کردم‌واین اکتشافات لذت خاصی در دل من ایجاد مینمود . ایخمنیف طی نخستین روزهای اقامت خود در پایتخت بسیار برآشفته وعصبانی بود وهمواره‌غرق در اسناد ومدارك خویش‌میشد وکمترین توجهی بما مبذول نمیداشت .

آناآندریونا زنش همچون دیوانه‌ای عقل خـود را از دست داده و راجع بآینده خویش نگران بود . شهر پترسبورك رعب خاصی در دل وی ایجاد میکرد وپیوسته آه می کشید ومی‌لرزید وگریه می کرد و هرگـاه بفکر ناتاشا دخترش میافتاد که بسن ازدواج رسیده وهیچکس بوی نظـر نمی‌افکند غم واندوه جانگدازی قلبش رافرامیگرفت این‌زن مرابی‌اندازه محترم‌میشمرد وآنچه‌دردل‌داشت برای‌من‌نقل‌میکرد . درآن‌موقع‌من‌نخستین رمان‌خود رابپایان‌رسانیده‌وداخل‌درجهان‌ادبیات‌شده‌بودم واز رفتن‌بادارات نیز اکراه داشتم . ایخمنیف بارهامراشماتت کرده بود که چراتعقب کاری‌نمی روم وچون اظهارات وی‌ناشی ازمهر ومودت‌پدری‌اونسبت بمن‌بودملامتش در من بسیارمؤثرواقع‌شده بود.چگونه جرئت داشتم اعتراف کنم که‌نوشتن رمان را بر خدمت در ادارات برتری می‌دهم؟ بنابراین من اورا فریب‌می دادم بدینقرار که میگفتم‌هنوزکارمناسبی برای خود نیافته‌ام بعلاوه‌ایخمنیف فرصت آن‌را نداشت که زیاد بزندگانی من توجه کند .

یکروزناتاشا که‌مذاکرات‌مارا گوش کرده بودبا دیدگان‌اشك آلود از من درخواست نمود که ده. فکر آینده خودباشم واز من پرسید که‌شغلم چیست وچون مکنونات دل خویش را بوی نگفتم بمن سوگند داد که براثر تنبلی وبیکاری موجبات‌بدبختی خویش را فراهم نکنم . من طرزکارخویش

را بوی اعتراف نکردم لکن یقین‌دارم که کمترین تشویق‌وی بیش‌ازهزاران ستایش دیگران در من تولید لذت میکرد .

باری کتاب من منتشر گردید . این کتاب مدت زیادی قبل از انتشار در محافل ادبی مورد بحث قرار گرفته وبرخی از آن تمجید کرده بودند.

روزهای خوش زندگانی من آنروزها نبود که باده نخستین موفقیتهایم مست وشرسارم کرده بود بلکه شیرین‌ترین ساعات زندگانی من آن ساعاتی بود که هنوز کتابم را نه برای کسی خوانده و نه بکسی نشان داده بودم طرب‌انگیز ترین شبهای عمر من همان شبهائی بود که غرق در رؤیای شیرین وامیدهای فرخ انگیز بودم وبا حرارت شگفت انگیزی کار میکردم وبا موجودهای اختراعی خود مانند موجودهائی که هستی حقیقی دارند راز و نیاز مینمودم ودرغم آنها شریك ودر مسرتشان انباز بودم وگاه از اوقات زارزار بر بدبختی آنها میگریستم . موفقیتها وآوازه شهرت من دردل ایخمنیف و همسرش شادی زایدالوصفی ایجاد نمود . نخستین احساس آنها تعجب بود . آناآندریونا باور نمیکرد این نویسنده جدیدی که نامش نقل مجالس شده است همان وانیای کوچك ولاغراندام باشد . خود ایخمنیف نیز بسختی در مقابل موفقیت های من تسلیم میشد وچون آوازه شهرت من بگوشش رسید بی‌اندازه متوحش و نگران شد وبمن گفت دیگر امید بدخول در خدمت دولت نبایدداشته باشم وبرای بازداشتن من از نویسندگی شروع بانتقاد از زندگانی ملالت بار وغم انگیز نویسندگان نمود .

اما تقریظهائی که در روزنامه ها درباره کتاب من انتشار می‌یافت و تمجید برخی از دوستانی که‌طرف اعتماد ایخمنیف بودند عقیده ویرا تغییر داد . موقعیکه مشاهده نمود من در نتیجه انتشاراین کتاب پول بدست آورده‌ام و در پرتو ادبیات میتوان امرار معاش نمود آخرین تردیدش ازمیان رفت و همچون کودکی ازشادی موفقیت‌های من سرمست شدودامن ذهنش رابخیال‌های شیرین سپرد ودر خصوص آینده درخشان من امیدهای فراوان بدل راه داد. هر روز برای من طرحی میریخت وهر ساعت راجع بآینده من پیش بینی‌هائی میکرد وحتی نسبت بمن احترام خاصی ابرازداشت که تا آن موقع بی‌سابقه بود.

با وجود این گاهی ازخلال خیالهای فریبنده وآرزوهای فرح‌انگیزش آثار شك وتردید نمایان میشدو برای چند لحظه عقاید وافکارش را دگرگون میساخت بطوریکه با نهایت یأس و نومیدی میگفت نویسندگی وشاعری هم کارشد.؟ آیا زندگی نویسندگان وشعرا همواره قرین بدبختی نبوده است .؟ آیا نویسندگان درجامعه چنانکه باید بمقام ومنزلتی رسیده اند . ؟

این شك وتردید واندیشه های شوم بیشتر درموقع غروب خورشید بوی دست میداد زیرا در آنموقع همواره عصبانی وشکاك واحساساتی بود. ناتاشا و من از قضیه آگاه بودیم وقبلاخودرا آماده میکردیم ومن میکوشیدم اندکی از بدبینی وی نسبت بزندگانی شعرا ونویسندگان بکاهم وبرای نیل بمقصود از نویسندگانی صحبت میکردم که باوج ترقی وتعالی رسیدند. از سومارو کوف تعریف میکردم که بمقام رایزنی مخصوص دولت رسید. در جاوین را مثال میآوردم که جعبه سیگار طلائی صله گرفت. زندگانی مولوتف را برای وی نقل میکردم که چگونه ملکه کاترین بملاقاتش شتافت. راجع بسرگذشت پوشکین وگوگول حکایتها میگفتم. ایخمنیف با آنکه برخی از این داستانهارابرای نخستین بار می‌شنید سخن‌مرا قطع کرده وبی گفت: دوست گرامی اینها را میدانم اما راجع بتو آنچه که بیشتر مایه تسلی من است آنست که افلاتو نویسنده هستی ونه شاعر. دوست عزیز از مرد کهن سال دنیا دیده ای که جز خیر توخواهان‌چیز دیگرنیست این حقیقت‌رابشنو. شاعری جز اتلاف وقت ثمر دیگری ندارد. اگر دانش آموزان دبیرستان گاهی از راه بوالهوسی میل شعر گفتن کنند برآنان خرده نتوان گرفت اما اگر جوانی بسن تو شاعری‌پیشه گیرد باید وی‌را مستقیماً به‌تیمارستان گیسل داشت. پوشکین مرد بزرگی است، این حقیقت قابل انکار نیست. اماشعر وشاعری بعقیده من‌دو کلمه بیمعنی‌است‌باز نویسندگی یك‌چیزی است. نویسنده میتواند روحیه ملتی را تغییر دهد، ممکن است از میهن پرستی‌و صفات دیگری صحبت کند. البته من‌نمیتوانم مطلب را درست شرح دهم‌لکن تو بمقصود من نیك پی میبری. باور کن مهر ومحبت بتو مرا وادار باین اظهارات میکند. باری به‌بینیم که‌محصول‌اندیشه‌های تو چیست واین کتاب که تولید جوش‌وخروش‌بزرگی‌درمیان محافل ادبی کرده است تاچه‌اندازه ارزش دارد؟ بخوان به‌بینیم از خامه تو چه تراوش کرده است؟

آن روز من نخستین رمان خودرا که با مداد انتشار یافته بودباخود برده بودم وهمه مادر پیرامون میز مدوری نشسته بودیم بنابراین‌من بیدرنك برای خواندن آماده شدم. چقدر میل داشتم این کتاب رازودتر برای آنها بخوانم متأسفانه اصلش در دست ناشر بود. ناتاشا مرا ملامت میکرد که چرا بیگانگان‌رمان‌مرا قبل‌ازوی‌مطالعه‌میکنند. باری‌مادورهم گرد آمدیم ایخمنیف قیافه بسیار جدی بخود گرفت وخود راآماده برای قضاوت در خصوص کتاب من‌نمود. همسرش‌نیزاندکی‌متین‌ترازمعمول بود و حتی برای شنیدن کتاب من کلاه جدیدی برسر گذاشت. این زن‌ازمدتی‌قبل میدید که من ناتاشای عزیزش را با دیدگان پر از عشقی می‌نگرم و ذهنم پیوسته

متوجه اوست و در موقع صحبت کردن باوی حال مخصوصی بمن دست میدهد و ناتاشا نیز بنوبه خود با دیدگان تابناك تری از پیش بمن نگاه میکند .

باری موقع آن فرا رسیده بود که موفقیت و پیروزی نصیب من گردد و فرشته اقبال بروبم لبخند زند . آنا آندریونا ضمناً میدید که از چندی پیش شوهرش بیش از اندازه مراستایش میکند و مخصوصاً هنگامیکه با من صحبت میدارد ناتاشا را بطور مخصوص مینگرد . این زن گاهی دستخوش نگرانی و وحشت میشد زیرا من نه کنت بودم نه شاهزاده حتی از آن جوانان زیبا و نوشگفته که تازه از دانشگاه فارغ میشوند نیز نبودم و بهمین جهت آنا آندریونا تصور نمیکرد بتوانم نیکبختی دخترش را تأمین کنم .

فصل ششم

من رمان خود را در یکجلد که تا ساعت دو بامداد دوام یافت خواندم ایخمنیف حبس درهم کشید زیرا انتظار داشت کتاب مهم وخارق‌العاده‌ای را برای وی بخوانم که عقلش از درك برخی از مطالب آن قاصر باشد. لیکن برخلاف انتظار مشاهده نمود من از حوادث روزانه و پیش‌آمدهای معمولی که برای تمام اشخاص روی میدهد سخن راندم.

هرگاه اقلا قهرمان داستان من مرد تاریخی جالب توجهی مانند (رزلاولیف) یا (یوری میلوسلاوسکی) بود شاید توجه ایخمنیف را تا اندازه ای جلب میکرد لکن من با زبان ساده وواژه های معمولی زندگانی بینوایان یا ستمگران راتشریح کرده بودم.

آناآندریونا با دیدگان مبهوت شوهرش را می‌نگریست چنانکسه گفتی از شنیدن این مطالب اکراه‌دارد. آیاراستی چاپ این قبیل مزخرفات یا خریدن آن کار جنون آمیزی نیست؟

ناناشا با نهایت دقت این کتاب را گوش میکرد و دقیقه‌ای چشم از صورت من برنمی‌داشت ودر هر کلمه ای که بر زبان میراندم لبهای سرخ و زیبای وی با لبان من حرکت میکرد.

هرچه پیشتر میرفتم بر دقت ایخمنیف وهمسرش افزوده میشد وهنوز به‌نیمه داستان نرسیده بودم که اشك دردیدهٔ هرسه حلقه زد. مادر از ته دل میگریست وروحش ازشنیدن شرح مصائب قهرمان من آزرده میشدوحرکات ورفتارش چنین گواهی میداد که میل دارد بکمك قهرمان من شتابد.

ایخمنیف نیز بسرعت راجع به کتاب من تغییر عقیده داد و بی اراده چنین گفت:

بد نیست داستان کوچکی است که بر دل می‌نشیند و بهمین جهت آنرا بآسانی میتوان بذهن‌سپرد. ناناشا بانهایت دقت گوش‌میدادومیگریست و بطور پنهانی در زیر میز دست مرا با شدت هرچه تمامتر میفشرد و موقی که خواندن‌من پایان‌یافت باگونه های گلگون ودیدگان اشك آلود ازجای برجست ودست مرا بگرفت و بلبهای خود برد واز اطاق خارج شد.

پدر و مادر نگاه بهت‌آمیزی ردوبدل نمودند وایخمنیف‌چنین گفت:

عجب دختر احساساتی است ؛

آن گاه برای آنکه دخترش را در نظر من ومادرش تبرئه کرده باشد چنین گفت :

بد نیست که دختران دلرحم و مهربان باشند .

اما آناآندریونا باآن که از کتاب من لذت برده بود از شور مفرط دخترش در شگفتی مانده بود وچون من بقیافه وی دقیق شدم بیادیکی از نویسندگان خودمان افتادم که میگوید :

«اسکندرمقدونیه دلاور بزرگی بود . در این حقیقت هیچ شك نیست . لکن این موضوع چه ربطی باشکستن صندلی دارد ؟» باری ناتاشا با قیافه خندان باطاق بازگشت وباردیگر نگاه پرمهری متوجه من ساخت ایخمنیف جداً شروع بستایش از تألیف من نمود ودقیقه بدقیقه بر شورش افزوده شد ومیگفت: «وانیای عزیزم خیلی خوب است .خیلی عالی است. توبیش ازانتظار دل مرا تسکین دادی. البته نباید بپنداری که کار معجزه آسائی کرده ای لکن رویهمرفته بد نیست ... من کتاب خوب زیاد خوانده ام . فی المثل نخستین سطرهای کتاب(مسکو نجات یافته) راکه بخوانی همچون عقابی در فضای لایتناهی شروع بجولان مینمائی اما این کتاب توساده تر و بفهم نزدیکتر است.سرموفقیت تودر این کتاب آنستکه مطابق روحیه خواننده نگاشته ای چنانکه گوئی کلیه این حوادث برای خود من روی داده است .عقاید؛ وار و نوشته های بفرنج بچه درد میخورد ؟

باوجود این بهتراست قدری انشایت را اصلاح کنی توهر چه میخواهی بگو ولی بعقیده من طرز نگارشت عالی نیست .

باری این بار گذشته وکتاب از چاپ خارج شده است شاید برای چاپ دوم آن را اصلاح کنی ... شاید کتاب تو بچاپ دوم هم برسد ودوباره پولی بدست آوری ...

آنگاه آنا آندریونا رشته سخن را بدست گرفت و گفت :

ـ راستی وانیا بگو بدانم آیا بر اثر انتشار این کتاب پولی هم عاید توشده است.؟هرقدر بتو بیشتر دقیق میشوم کمتر این نکته را باور میکنم. آیا ممکن است مردم پول خودراصرف خریدن این قبیل کتابها نمایند.؟

ایخمنیف سخن همسرش راقطع نمود و گفت :

ـ ببین وانیا البته نویسندگی با خدمت دولت قابل مقایسه نیست .با وجود این کار بدی نیست ممکن است مردان بلند مرتبه کتابهای ترا مطالعه کنند.چندی پیش میگفتی که گوگول مستمری مرتبی از دولت میگرفت ودر

خارجه مأموریت‌های مهم یافت. از کجا معلوم که تو هم روزی بمقام شامخی نرسی؟
البته اکنون زود است و باید بیش از این کار کنی ... بنابر این دوست عزیزم بیدرنگ شروع بنوشتن کتاب دیگری کن . آهن را وقتی گرم است باید کوبید :
این بیانات را چنان با ایمان و صفای قلب ایراد میکرد که من توانائی قطع سخنان وی را در خویشتن نیافتم . چند دقیقه بعد دنبال کلام را گرفت و گفت .
ـ شاید برای تشویق انعامهائی بتوداده شود . شاید روزی پدربار دعوت شوی .
آنگاه آناآندریونا بالحن تمسخرآمیزی سخن وی راقطع کرد و گفت:
ـ ماشاءالله بدربار هم که رسیدی .
من غرق در خنده شدم و گفتم :
ـ بزودی مرا در مقام ژنرالی (۱) هم خواهید دید .
ایخمنیف بنای خنده گذاشت واز شادی در پوست نمی گنجید .
ناتاشا که در اینموقع شام را آماده کرده بود گفت .
آقای ژنرال آیا شام میل میفرمائید ؟
این بگفت وخنده کنان خود را در میان بازوان پدرش انداخت و با نهایت تأثر گفت :
ـ ای پدر گرامی بی‌مانندم .
این اظهارمحبت آمیز تااعماق دل ایخمنیف کارگر شد ومرد کهن‌سال چنین گفت :
ـ بس است . بس است شام آماده است عجب قلب حساسی داری !
آنگاه بمن روی آورد و گفت :
ـ وانیای عزیز مهرومحبت تواینسان مرا غرق در شادی کرده‌است. بفرض اینکه ژنرال نشوی دست کم مؤلف معروف و مرد نامبرداری خواهی شد .
ناتاشا سخن وی را اصلاح نمود و گفت :
ـ پدر جان امروز نویسنده میگویند نه مؤلف .
ایخمنیف باسخ داد :
ـ مؤلف اصطلاح نیست .؟ من نمیدانستم بسیار خوب نویسنده باشد .

---

(۱) ژنرالی درروسیه قدیم مقام ادبی بزرگی بود .

مقصودم این‌است که هر گاه نویسنده باوج عزت‌وسعادت نرسدلااقل میتواند بمقام رضایت‌بخشی نائل گردد فی‌المثل‌وابسته سفارت شود یاآنکه بخارجه اعزام گردد ویاجایزه خوبی دریافت دارد.اما بدیهی‌است که ترقی وتعالی تودردست خودتواست وتنها درپرتوکار تأمین میگردد ونه‌حمایت‌این‌وآن.

آناآندریونا خنده کنان گفت: ـ امیدوارم توهم‌تکبر نشوی .

ناتاشا گفت نه‌پدرجان وابستگی‌سفارت مقام‌بزرگی نیست اقلا آرزو کن باو رتبه وزیرمختاری بدهند .

دراین اثناء بازوان مرا نیشگون گرفت .

ایخمنیف نگاهی بطرف ناتاشا که گونه‌هایش ازشدت سرخی‌میسوخت و دیدگانش همچون ستاره تابناکی متوجه من بود معطوف‌داشت‌وگفت:

ـ فرزند عزیز مرا مسخره نکنید شاید من اندکی زیاده روی کرده باشم لکن این عادت همیشگی من است .

باوجود این وانهما وقتی نیك بتو می‌نگرم چیز خارق العاده‌ای درتو مشاهده نمیکنم .

ناتاشا گفت :

ـ پدرجان‌میخواهید او چطور باشد ؟

ایخمنیف بمن روی آورد وگفت :

ـ منظورم این است که قیافه توبهیچروی شاعرانه نیست.البته توخرد میدانی که شعرا قیافه کم رنك وموهاودیدگان خاصی دارند فی‌المثل گوته صورت خارق‌العاده‌ای‌داشت من‌راجع‌بقیافه شعرا ونویسندگان در سالنامه ها شرح‌های مبسوط خوانده‌ام.فرزندان من اگر چه من سواد زیاد ندارم با وجود این ازحیث احساسات‌ازاقران خویش برترم . البته قیافه توچندان بد نیست باری فرزند گرامی من بکوش که مردی شرافتمند باشی وبهیچ روی خودخواه ومتکبر مباش . آینده درخشانی در انتظار تـواست . وظیفه‌ات را خوب انجام بده . این بود موضوعی که میخواستم باطلاع تو برسانم . ساعات فراغت من بدین سان در خانه ایخمنیف در نهایت‌خوشی وشادکامی سپری می‌شد ومن‌برای ایخمنیف ازنویسندگان وفضلاحکایتهای مبسوطی تعریف میکردم ونمیدانم ازکجا ایخمنیف تا این اندازه بادبیات علاقمند شده بود .

حتی مقالات یك تن منقد راکه من وصف وی‌را برایش نقـل کرده بودم با نهایت دقت میخواند گواینکه چیزی از آن نمی‌فهمید .

مادر کهن سال حرکات ورفتار ناتاشا ومرا مراقبت میکرد قلبهـای

ما بهم راه یافته بود وناتاشا عشق خود را بمن اعتراف کرد وایخمنیف و همسرش مطلب را دریافتند ومناسبات ما را تحت مراقبت قرارداد.ند لکن مادر ناتاشا بآینده من چندان اعتماد نداشت واغلب اوقات بمن چنین میگفت:

شما اکنون موفقیت شایانی بدست آورده اید لکن هر گاه دفعه آینده بمقصود نرسید یا آنکه پیش آمدی روی دهد چه خواهید کرد . ؟ هر گاه لااقل جز نویسندگی شغل دیگری داشتید چندان دچار اشکال نمی شدید .

ایخمنیف پس از تفکر زیاد در اینخصوص روزی بمن چنین گفت :

می از جزئیات احساسات تو و ناتاشا نسبت بیکدیگر کاملا آگاهم و از اینکه تو و ناتاشا تا این اندازه نسبت بیکدیگر ابراز مهر و محبت میکنید وحتی تصمیم بازدواج گرفته اید بسیار خرسند ومشعوفم البته وصلت شما هیچ ضرری ندارد اما شما هنوز خیلی جوانید همسر من حق دارد . اندکی شکیبائی کنید. توجوان پراستعدادی هستی لکن استعداد با سرمایه بهیچ روی قابل برابری نیست وشما هردو بی چیز هستید یکسال یا یکسال و نیم دیگر بردباری کن وهر گاه اساس زندگانیت را استوار نمودی واندکی در راه ترقی پیشرفت کردی ناتاشا مال تواست لکن اگر بمقصود نرسیدی خودت فکر کن که وظیفه من چه خواهد بود . تو مرد با شرفی هستی ...

این بود جریان مناسبات من با خانواده ایخمنیف ...

یکسال از این مقدمه گذشت ... یکی از روزهای سپتامبر که آسمان صاف بود مقارن عصر با جسمی ناتوان وروحی متزلزل بملاقات دوستان دیرینم رفتم وهمچون محتضری نیمه جان برصندلی افتادم بطوری که ایخمنیف و همسرش متوحش ونگران شدند .

اگر در اینموقع سرم چرخ میخورد ولرزه غریبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود برای آن نبود که ده بار بخانه آنها نزدیك شده ودست بزنك در برده بودم وبا وجود این یارای داخل شدن در خویشتن نیافته و باز گشته بودم ، برای آن نبود که هنوز موفقیتی در نویسندگی بدست نیاورده وشرط ازدواج با ناتاشا را انجام نداده بودم بلکه علت نگرانی من بیشتر برای آن بود که در طی این یکسال جدائی حوادث شگفت انگیزی برای ناتاشا و من روی داده بود دست روزگار سنك تفرقه بزرگی بین من واو انداخته بود .

آنا آندریونا با نگاه تأثر آمیزی بمن نگریسته و بطور قطع دردل چنین گفت :

این است جوانی که میخواستم سرنوشت دخترم را تا آخر عمر بوی سپرم.

این زن با کدامن بالحن تأثر آوری که هرگز آهنك آن را فراموش نخواهم کرد از من چنین پرسید :

وانیا آیا یك فنجان چای مینوشید ؟آیا شما همچنان بیمارید .؟

در اثنائیکه با من صحبت میکرد بطور قطع افکارش در پیرامـون مسائل دیگری دور میزد زیرا نزدیك بود ایخمنیف در محاکمه محکوم شود وسعادت ونیك بختی وحیثیت وداراثیش بیکباردستخوش نیستی گردد .

آلیوشای زیبا که مسئول اصلی این محاکمه بود چند ماه پیش فرصتی بدست آورده وبملاقات آنها آمده بود .

ایخمنیف که این شاهزاده جوانرا همچون فرزندی گرامی میداشت و هرروز از وی سخن میراندبا آغوش باز اورا پذیرفت وهمسرش نیز که روز های شیرین واسیلوسکوئه را بخاطر آورد ازشدت تأثـر و ذوق زار زار گریست.ملاقات های شاهزاده جوان با خانواده ایخمنیف رو بفزونی نهاده بود و ایخمنیف که مظهر شرافت وصداقت وسادگی بود از هر نوع احتیاطی در اینخصوص خودداری نمود وبسوء ظن شاهزاده واظهارات وی کمترین وقعی نمی نهاد تا کار بجائی رسید که آلیوشا هرروز بملاقات آنها میآمدو ساعتهای متمادی با مرد کهن سال وهمسر محبوب وی بسر میبرد و بسختی بجدائی از آنها دل مینهاد .

بدیهی است شاهزاده از قضیه اطلاع یافته و آشفتگی وی صد چندان شده ونامه بسیار توهین آمیز وشدیدی بایخمنیف نگاشته و بآلیوشا نیز دستور اکید داد که از آمد وشد بخانه ایخمنیف خوداری نماید. این پیش آمد پانزده روز پیش از دیدار من روی داده بود .

این حوادث دل پیر مردرا آکنده از تأثر واندوه نموده بود .ناتاشای پاکدامن وعزیزش را دوباره متهم نموده وراجع بوی مزخرفات و ترهات خصومت آمیز منتشرمیکردند. همان مردیکه بخودش توهین نموده وباخاك یکسانش کرده بود اینك میکوشد دامن پاك دختر زیبایش را نیز ملوث کند. پیرمرد بیگناه میبایست اینهمه دشواریها را تحمل نموده ودم نزند و بهمین جهت روز بروز افسرده تر ونومید تر میشد .

اگرچه من از فرط بیماری وناتوانی وبی پولی سه ماه بـود در منزل آنان قدم نگذاشته بودم با وجود این میدانستم که پیش آمد ناگواردیگری برای آنان روی داده بود اما نمیخواستم باور کنم که ناتاشای بـا وفـای من یعنی همان دختریکه برای او زنده مانده بودم نسبت بجوان دیگـری اظهار عشق و دوستی میکند وبهمین جهت برای پی بردن بحقیقت با آنکه بسیار رنجور وناتوان بودم بخانه ایخمنیف شتافتم .

باری پیر مرد مهربان ناگهان بخود آمده از من چنین پرسید :

وانیا آیا تو بیمار بودی؟راستی من مستوجب ملامتم زیرا لااقل بملاقات تو نیامدم

اما میدانی که همچنان گرفتار این قضیه ...
این بگفت ودوباره غرق در افکار خویش گردید .
بوی چنین گفتم :
آری کـ الت مختصری داشتم .
انگاه پیرمرد مجدداً سر از جیب تفکر برداشت و گفت :
چطور تو کـمالت داشتی؟ چند بار بتو گفتم از خودت مواظبت کـن نخواستی بسخنان من گوش دهی . وانبای گرامی از آغاز پیدایش تا کنون همیشه شعرا ونویسندگان همواره در بدبختی ومذلت بسر برده اند .
ایخمنیف بسیار آشفته ومغموم بود وگرنه هرگز بدینسان سخن نمیراند.
نگاه دقیقی بوی معطوف داشتم قیافه اش گرفته ودیدگانش مملو از اضطراب بود.هزاربار از حال معمول عصبانی تر و بدبین ترمینمود وهمسرش بانهایت اضطراب بوی مینگریست .
آنگاه بمادر مهربان نظری افکندم وگفتم :
حال ناتاشا چطور است؟ مگر او درخانه نیست ؟
پرسش من اندکی بر تزلزل خاطر آناآندریونا بیفزود و بـا لحن تأثر آوری بمن گفت :
چرا او در خـانه است.اکنون بدیدن توخواهدآمد سه‌هفته است که شما یکدیگر را ندیده اید حال وی نیز بکلی دگرگون گردیده بطوریکه سلامتی وبیماریش معلوم نیست آنگاه نگاه اضطراب آمیزی بشوهرش معطوف داشت وگفت :
نمیدانم او را چه میشود !
ایخمنیف با لحن تأثر آوری سخنان همسرش را قطع کردوگفت :
نه او بیمار نیست ... این احساسات وتأثرات تقاضای سن است. کسی سر از تخیلات وهوسهای دختران در نمیآورد .
آناآندریونا چنین گفت:
بازهم که تو از خیال وهوس سخن راندی . ؟
ایخمنیف مهر سکوت بر لب زد وپاسخ وی‌را نداد بطوریکه من بخود گفتم آیا پیش آمدی برای آنها روی داده است . ؟
چند ثانیه بعد ایخمنیف بمن روی آورد گفت :
شما تازگی چه دارید . ؟ ایاهمچنان بنویسندگی ادامه میدهید . ؟
در این اثنا در باز شد وناتاشا وارد اطاق گردید .

فصل هفتم

ناتاشا کلاه خودرا روی پیانو گذاشته سپس بسوی من پیش آمدو بدون اینکه کلمه ای بر زبان راند دست خودرا بسوی من دراز کرد. لبهایش را لرزه خفیفی فرا گرفته بود چنانکه گفتی میخواهد سخن مؤدبانه ای بگوید لکن ساکت ماند. سه هفته بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم و براستی از تغییراتی که در روی عارض شده بود بسیار نگران شدم و منظره گونه های کمرنك ودیدگان تابناك وی سراسر وجودم را لرزاند.

اما ناشای عزیز من چه زیبا ودلربا بود! هرگز من اورا مانند این ساعت که دفتر نیکبختی من بسته میشد خوشگل وروح افزا ندیده بودم. آیا این دختر همان ناتاشائی بود که یکسال پیش دیده از صورت من برنمیداشت و لبانش با لبان من در موقع خواندن کتابم حرکت میکرد؟

آیا این دختر همان زیبائی بود که در اطاق مجاور با گونه های برافروخته ودیدگان محجوب بمن اظهار عشق نمود؟ غرق در این افکار بودم که ناگهان ناقوس کلیسا مؤمنین را بنماز دعوت کرد و مادر ناتاشا بوی چنین گفت:

ـ ناتاشا تو بکلیسا خواهی رفت؟

دختر عزیزم برو نماز بخوان. بعلاوه کلیسا تا اینجا چندان دور نیست تو میتوانی اندکی تغییر هوا دهی زیرا همیشه در اینجا محبوسی.

ناتاشا آهسته چنین پاسخ داد:

ـ من امروز بکلیسا نخواهم رفت.

در اینموقع بر قیافه دختر جوان رنك مرك نشست.

مادرش با لحن تشویق آمیزی بود چنین گفت:

چرا تو نمیروی؟

مگر نه یکساعت پیش خودت تصمیم برفتن گرفتی و حتی کلاهت را نیز برداشتی؟

برو ناتاشای عزیز من نماز بخوان و از خدا درخواست کن که بتو سلامتی عطا فرماید.

ایخمنیف نیز نگاه اضطراب آمیزی بدخترش معطوف داشت و گفت:

ـ آری عزیزم برو .
مادرت حق دارد . وانیا نیزهمراه تو خواهدآمد .
منظره لبخند تلخی که دراینموقع درکنج لبان دختر زیبا نقش بست هرگز از نظر من دور نخواهد شد .
پیدرتك کلاه خوه را برداشت وبا دستهای لرزانی برسرنهاد . کلیه حرکاتش غیرعادی بود چنانکه خودش نمیدانست چه میکند . پدرومادرش با بهت زیادی ویرا مینگریستند .
آنگاه ناتاشا با لحن تأثر آوری گفت :
ـ خدا حافظ
مادرش چنین گفت :
ـ فرشته زیبای من گوئی تو قصد مسافرت درازی داری .. ؟ نگاه کن چقدرمضطرب بنظرمی آئی! راستی فراموش کرده بودم بتو بگویم. عزیزم این دعائی راکه برای تو گرفته‌ام بگیر وهمراه خود داشته باش. شایدخدای متعال بتوسلامتی ونیك بختی عطافرماید. ما جز نوجگر گوشه دیگری نداریم
در این اثنا دعا را بگردن ناتاشا بست وگفت :
ـ خدا بتو سلامتی عطا کند . من موقعیکه بسن تو بودم هرشب قبل از خواب نماز میخواندم و همچنین زمانی بود که هر شب قبل از اینکه تو بخواب روی باتو دعا میخواندم وتو ازمن تقلید میکردی لکن تو دیگر آن کودك خوشحال و مسرور نیستی و نمیدانم چرا آرامش فکر نداری . آه ناتاشا! ناتاشای عزیز من! دعاهای من هیچ تأثیری درحال تو ندارد . این بگفت و قطرات اشك از دیدگان جاری ساخت.
ناتاشا بآرامی دست مادرش‌را بوسید وسپس‌قدمی بسوی‌وی برداشت وناگهان‌بازگشت وبایخمنیف نزدیك شد ودرمقابل وی‌بزانو درآمدو گفت
ـ شما نیز پدر عزیزم مرا دعا کنید .
این رفتار ناگهانی وحیرت‌انگیز همه را غرق دربهت وتأثر نمودو ایخمنیف نیز درحالیکه اشك دور دیدگانش حلقه زده بود گفت :
ناتاشای عزیز من ترا چه میشود ؟ چه غم و اندوهی در دل تو راه یافته است ؟ چرا شب و روز گریه‌میکنی؟ من ازغم توشبها خواب ندارم . ماجری را برای من تعریف کن وغمهای خودرا بپدر کهنسالت بگو .
ایخمنیف دیگر یارای ادامه کلام نداشت و دخترش را در آغوش کشیده او را بوسید .

ناتاشا درحالیکه ازشدت گریه توانائی سخن گفتن نداشت بآهستگی گفت :

ــ چیزی نیست . چیزی نیست . فقط قدری کسالت دارم.

آنگاه ایخمنیف بوی چنین گفت :

ــفرزند عزیزم‌امیدوارم خدای متعال یارتو باشد وازبدی محافظتت کند .

مادرش نیز گفت :

ــ خدا نگهدار تو باشد .

ناتاشا گفت :

خدا حافظ . خدا حافظ !

دختر متزلزل چون بنزدیك در رسید دقیقه‌ای مکث کرد وبار دیگر نگاه تأثرآمیزی بپدر ومادر سالخورده خویش معطوف داشت‌وبزودی‌از اطاق خارج شد .

من با شتاب هرچه تمامتر در پس وی روان شدم در حالیکه در دل احساس میکردم بدبختی‌موحشی در انتظار من‌است .

فصل هشتم

ناتاشا بسرعت هرچه تمامتر حرکت میکرد و کمترین نگاهی بمن متوجه نمی ساخت. چون بته‌خیابان رسید دقیقه‌ای مکث کرد و دست مرا گرفت و گفت:

ـ خفه میشوم ـ قلبم گرفته است .

من با اضطراب هرچه تمامتر گفتم :

ناتاشا باز گردیم .

ناتاشا با دیدگان وحشت آوری مرا نگریست و گفت :

ـ مگر نمی بینی که من از خانه میگریزم تا برای ابد از پدر و مادر خویش جدا شوم .

زانو هایم سست شد . . اگرچه بدبختی موحشی را پیش بینی میکردم لکن سخنان دختر زیبا همچون صاعقه‌ای که ناگهان برسرم فرود آمده باشد از خود بیخودم ساخت .

ما بآهستگی در کنار یکدیگر پیش میرفتیم ، یارای سخن گفتن برایم نمانده بود و شاید اصلا نیروی تفکر ازمن سلب شده بود. سرم گیج بود هرگز تصور نمیکردم چنین حادثه ای روی دهد .

آخر ناتاشا سکوت را شکست و گفت :

ـ وانیا تو مرا کاملا محکوم میدانی آیا چنین نیست ؟

بدون آنکه بدانم چه میگویم بوی چنین پاسخ گفتم :

ـ نه اما باور نمیکنم چنین پیش آمدی بحقیقت پیوندد .

ناتاشا گفت :

باوجود این مطمئن باش این حادثه بطور قطع بوقوع خواهد پیوست من برای دائم از آنها جدا میشوم و نمیدانم بعد از این بـآنها چه خواهد گذشت وسرنوشت خودم نیز چه خواهد شد ؟

از او پرسیدم :

ـ تو نزد آلیوشا میروی ؟

ناتاشا پاسخ داد :

آری .

آنگاه با حرارت وتاثر پیمانندی گفتم :

ممکن نیست . این کار غیر میسر است .

ناتاشای عزیزمن! این اقدام ازعقل ومنطق وانصاف دوراست. توآنها را میکشی وخودت را نیز دچار بدبختی موحشی میکنی . آیاازعواقب این کارآگاه نیستی . ؟

ناتاشا بالحن محکومی که بپای دار میرود گفت :

ــ چرا میدانم ولی چاره جزاین ندارم. اراده از من بکلی سلب شده است .

آنگاه با آنکه میدانستم اصرارم بجائی نخواهدرسید باتمام نیروی خود بوی گفتم :

ــ ناتاشا باز گرد وتاهنوزفرصت دردست استازاجرای تصمیم خویش صرفنظر کن . آیا هیچ بسر توشت پدر کهن سالت فکر کرده‌ای . ؟ تونیك میدانی پدرآلیوشا دشمن پدرتوست وبپدر تو توهین های موحش نموده و اورا متهم بدزدی کرده است واکنون پدرتو راسارق میداند . تو میدانی که این دومرد دشمنی سختی دارند . . . اما ازهمه بدتر توخو میدانی که پدرومادر ترا متهم بآن کرده‌اند که وسایل نزدیکی ومعاشقه ترا باآلیوشا بدست خود فراهم کرده‌اند . بیاد آور پدرت ازاین اتهامات تاچه‌اندازه رنج برده است ؛ بموهای سپید وی ترحم کن . توخود میدانی یگانه مایه امید وتکیه گاه آنها دردوران پیری تنها توهستی .

همچنین بیاد آور پدرت ترا بیگناه میداند وشایعاتیرا که درخصوص تو انتشار یافته‌است خصومت آمیز تلقی میکند. ازآنموقع که آلیوشادوباره بخانه شماشروع بآمدوشد نمود آتش کین وستیز بین پدراو وپدر توتیزتر شد ومجدداً بپدر تو توهین کرد ودیگ آشفتگی را دردل وی بجوش آورد اینك تو بااین اقدام صحت ودرستی شایعات واتهاماتی راکه در خصوص خانواده شما انتشار یافته است ثابت میکنی وکسانیکه ازقضیه اطلاع دارند شاهزاده را محق وپدر ترا محکوم میدانند . دراینصورت فکر کن بپدرت چه خواهد گذشت؟ آیا ازننگ وتأثر جان نخواهد سپردوبدست یگانه دختر دلبند خویش بپرتگاه نیستی و مذلت نخواهد افتاد ؟ آیا تصور میکنی پس ازاین حادثه شوم مادر پیرت توانائی زیستن خواهد داشت . ؟ ناتاشا! ناتاشای مهربان ازتصمیمت منصرف شو وبخانه باز گرد .

ناتاشا ساکت ماند . در دیدگانش چنان آثار اندوه وغم جانگدازی

یافتم که یقین حاصل کردم حتی بدون گفته های من دلش از تصمیمی که گرفته است خون است واظهارات من نیکی است که جراحات قلبش را سخت ترمیکند باوجود این ازاندرز دادن دست برنداشتم و گفتم :

ـ مگر نه توچند لحظه پیش بمادرت میگفتی ازخانه بیرون نخواهی آمد و بکلیسا نخواهی رفت . ؟

بنابراین میل ماندن داشتی وهنوز تصمیم نگرفته بودی .

لبخند تلخی بکنج لبانش نقش بست و گفت :

ـ آیا تصور میکنی میدانستم چه میگویم . ؟ خیر وانیا تصمیم من ازمدتی پیش گرفته شده بود .

آنگاه باقلبی مملو ازتأثر وبدون اراده بوی گفتم :

ـ آیا تو تااین اندازه اورا دوست داری . ؟

ناتاشا گفت :

ـ وانیا آیا نیاز باین پرسش است . توخود می بینی بمن گفته است بیا من هم آمده ام ودرانتظار اوهستم .

بوی گفتم :

ـ پس گوش کن ناتاشا لااقل کاررا طور دیگر میتوانی اصلاح کنی. تو ناگزیر نیستی از بدومادر خود جداشوی. ناتاشای عزیز من گوش کن من راه را بتو نشان خواهم داد ... من کاملا بتو کمك خواهم کردوعهده دار تأمین ارتباط بین آلیوشا وتو خواهم شد. تمنا دارم ازخانه پدرت فرار نکن من نامه های شمارامیرسانم . این بهتر ازآنست که توبدینسان ازپدرومادر کهنسال خویش جداشوی ... من کاملاشمارا راضی خواهم کرد... بدینطریق اقلا تواز دست نخواهی رفت زیرا ناتاشای عزیز من توبپای خود بپرتگاه موحشی نزدیك میشوی.. آیاتوخودراضی هستی؟ اگر نصیحت مرا بکاربندی اشکالات رفع خواهد شد وشما تا هروقت که بخواهید میتوانید یکدیگررا دوست بدارید و موقعیکه پدران شما دست از نزاع و ستیز برداشتند شما خواهید توانست بافراغت خاطر ....

ناتاشا دست مرا بفشرد وسخنان مرا قطع نمود و گفت :

بس است وانیا . وانیای عزیز من چقدرخوب وخوش قلبی !توهیچوقت ازخودت صحبت نمیکنی . من بتوخیانت کردم وتومرا بدینسان عفو کردی و اینك درصدد تأمین نیکبختی ما برآمده ای ومیخواهی نامه های مارابرسانی

دراثنائیکه سیل اشك ازدیدگانش جاری بود سخنانش را ادامه دادو گفت :

من نیك میدانم که تو چقدر مرا دوست داشتی و اکنون‌هم دوست داری. توهرگز یکبار هم مراملامت نکردی وسخن‌تلخی برزبان نراندی امامن‌تاچه اندازه‌درمقابل توگناهکارم! آیازمانی‌راکه ماباهم بسرمیبردیم بیادداری ؟آه چقدر خوب بود من هرگز او را ملاقات نکرده بودم . . . دراینصورت‌یقین بودیاتو درخوشی وشادکامی بسرمیبردم...امامن‌شایستگی زندگانی کردن باتورا نداشتم.. تجدیدخاطرات گذشته‌چه ثمردارد ؟ درست است که تو سه‌هفته بملاقات‌من نیامدی ولی سوگندیادمیکنم‌هرگز نمیپنداشتم توازمن قهر کرده‌ای‌بلکه میدانستم برای‌آن‌بخانه مانمیآئی که‌مبادا وجودت مانعی برای عشق ماتولید کند . آه‌چقدر دیدن ما برای تو تألم‌آور بود؛ باوجود این باناشکیبائی‌هرچه تمامترمنتظرتو بودم.زیرااگرچه من‌آلیوشا رابحد پرستش دوست‌دارم باوجوداین‌ترااز لحاظ برادری‌بیشتر ازاودوست دارم. من بدون توزندگانی نتوانم کرد. وجودتو وقاب بی مانند تو برای دستگیری ازمن لازم است ... آه چه دوره موحشی در انتظار ماست !

آنگاه بازحمت بسیار ازگریه جلوگیری کرد وگفت :

ـ آه چقدر مشتاق دیدار تو بودم .؛

توچقدر ضعیف وناتوان شده‌ای ؛ بطور قطع بیمار بوده‌ای . وانیا چقدر سنگدلم که اصلا احوالت را نپرسیدم و فقط از خود صحبت کردم ... بگو بدانم چه میکنی . آیا کتاب دیگری نوشته‌ای ؟

من بیدرنگ سخنان وی‌را قطع نموده گفتم :

ـ اکنون کتاب راکنار بگذار بگو بدانم آلیوشا بتو دستور فرار داده است یاآنکه خودت این تصمیم مخوف‌راگرفته‌ای ؟

ناتاشا گفت :

ـ نه من خودم چنین صلاح‌دانستم . . . البته او بمن گفت . . ماجری را اکنون برای توحکایت‌خواهم کرد . میخواهند برای اوزنی ازخانواده ثروتمندی بگیرند وپدرش دختر خوبی‌راانتخاب کرده‌است که هم‌بی‌اندازه زیبا وهم فوق العاده ثروتمند است‌والبته‌توشاهزاده راخوب می‌شناسی‌واز زبردستی وکاردانی‌وپول دوستی‌وی اطلاع کامل داری. او برای‌نیل‌بمقصود ازهیچگونه اقدام ونیرنگی کوتاهی نمیکند وچون میل دارد هرچه زود تر ازشرآلیوشا راحت شود سعی دارد مناسبات ما را برهم زندزیرا بیم آن دارد که مبادا من‌آلیوشارا ازاین وصلت باز دارم . علاوه براین چنانچه گفتم دختر بی‌اندازه پاك طینت وزیباست و نزدیك است آلیوشا را کاملا مجذوب کند .

سخنان وی‌را قطع نموده گفتم :

ـ مگر شاهزاده ازمناسبات تو باآلیوشا اطلاع دارد ؟

ناتاشا گفت :

ـ اواز اوضاع کاملا باخبراست .

گفتم اواز کجا بی بمناسبات شما برده است ؟

ناتاشا گفت :

ـ آلیوشا تمام قضایارا برای پدرش حکایت کرده است.

ازاین سخن تعجب کردم وبه ناتاشا گفتم :

ـ آیا این کار دور ازعقل واحتیاط نیست . چگونه وی راضی میشود در چنین موقعی پدرش را از اوضاع آگاه سازد . ناگهان گونه های ناتاشا سرخ شد ودرمقام دفاع ازآلیوشا برآمد و گفت :

وانیا اورا سرزنش نکن ... نباید درباره آلیوشا مانند اشخاص معمول قضاوت نمود . وی کودکی است که بطور خاصی پرورش‌یافته‌است. آیا تو تصور میکنی عقل در زندگانی این جوان دخالت دارد ؟ اکنون دوست شماست‌ویکساعت دیگر همه اسرارشما رانزد دیگران فاش‌میکند. ممکن است برخلاف مهر ومودت اقدامی نماید.لکن معلوم‌نیست آیاازراه ندانستگی است یابد جنسی .

درهرصورت آلیوشا کودکی بیش‌نیست **وهرگاه من دائماً نزد او نباشم ممکن است فراموشم کند .**

بناتاشا گفتم :

تصور نمیکنم شایعاتی که در خصوص ازدواج وی انتشار یافته است مقرون بحقیقت‌باشد زیرا او هنوز کودک‌است.چگونه میتواند ازدواج کند؟

ـ گفتم پدرش برای نفع شخصی خود اقدام باینکار نموده است .

ـ چگونه میدانی که نامزدش زیباست واورا فریفته است .

ـ خودش بمن گفته است .

من بالحنی که آثارآشفتگی ازآن پیدا بود پرسیدم :

ـ چگونه اوخودش‌بتو میگوید که کسی دیگررادوست‌داردو بااینهمه را مجبور میکند همه چیز خودرا فدای او کنی ؟

ناتاشا باشتاب‌چنین پاسخ‌داد :

ـ نه . نه .توچنانکه بایداورانمی‌شناسی. تاکسی‌اورا درست‌نشناسد نمیتواند درخصوص وی قضاوت نماید .

قلبی پاکتر وصاف‌تر ازوی یافت نمیشود. اگر دروغ را براستی ترجیح میداد بهتر بود. اگرمجذوب آن دخترشده باشدجای شگفتی ندارد. ممکن است هشت روز بملاقات من نیاید و کسی دیگررادوست بداردلکن بمحض اینکه دوباره مرا دید بزانو درمیآید ومرا همچون معبودی‌پرستش میکند. جای‌بسی‌خوشوقتی‌است که هیچ‌چیز را ازمن مستور نمیدارد وگرنه ازشدت‌حسد جان می‌سپردم. باری برای‌من مسلم شده‌است **هرگاه‌پیوسته نزد اونباشم فراموشم‌خواهد کرد و دیگر دوستم نخواهدداشت**

من اورا می‌شناسم. هرگاه‌کسی دیگر دل اورا بدست‌آورد ممکن است من ازغصه جان سپرم‌لکن‌دوری ازوی‌هزاران بارازمرگ‌وموحشترین شکنجه‌ها دشوار تراست. آه وانیای عزیزم‌بطور قطع عشق من نسبت‌بوی ازاندازه خارج‌است وگرنه چگونه بدینسان دل بفراق پدرومادر کهنسالم میدادم. عقل‌ومنطق را برخ من‌نکش. من‌ازتصمیم‌خویش صرفنظر نخواهم کرد واوباید هرلحظه نزدمن باشد من‌چنین‌تصمیم گرفته‌ام وازعزم خویش دست بردار نخواهم بود. من نیك میدانم که براثر این تصمیم‌خویشتن را بچاه نیستی خواهم انداخت ولی چاره‌ای جز این ندارم ...

آنگاه لرزه ای براندامش افتاد وگفت :

ـ وانیای عزیزم. هرگاه اوحقیقتاً مرادوست نداشته باشد چکنم ؟ هرگاه چنانچه گفتی‌او بخواهد مرا فریب‌دهد ؟(من چنین‌چیزی نگفته بودم) هرگاه او درظاهر درستکار وصمیمی باشد ومن باندازه‌ای ابله باشم که‌از اودر مقابل تو دفاع نمایم ؟ هرگاه اواکنون باکسی دیگر خوش باشد و من تیره روز عزیزترین کسان خویش رارهانموده ودرتجسس‌او باشم ؟ ...

ای‌وانیای عزیز اگر همه‌این‌تصورات راست‌باشدمن چه خواهم کرد؟

چنان‌ناله‌جانگدازی کرد که بیم وهراس‌مرافراگرفت‌ودریافتم‌عقلش برحرکات ورفتارش مسلط نیست وفقط حسد ابلهانه ای او را وادارباتخاذ این تصمیم نموده است.

اما خود من هم دستخوش آتش حسد شدم وبدون اراده باو گفتم :

ـ پس ازقرار معلوم تصور نمیکنم تو چنانچه‌باید او را دوست داشته باشی ... تو بعشق وی ایمان نداری و با وجود این گرامی‌ترین کسان خویش‌را فدای‌اومیکنی ... گوئی تونابیناهستی وازاین عشق‌چیزی‌نمیفهمی درهر صورت بدینسان شما وسایل بدبختی یکدیگررا فراهم میکنید.

ناتاشا بادلی آکنده ازغم گفت :

ـ آری عشق من ابلهانه است .من هرگز ترا مانند اودوست نداشته‌ام. خوب میدانم که عقلم ازدست رفته است و نباید اورا تااین اندازه دوست داشته باشم . ازمدتی مدید حتی در شیرین ترین ساعات زندگانی خود احساس کرده‌ام از این عشق جز تلخکامی واذیت چیزدیگری نصیب نخواهم برد . امادرصورتیکه آزادی وی برای‌من مایه لذت ونیکبختی‌است‌چاره‌ام چیست؟ من ازهم اکنون میدانم گرفتار مصائب‌جانگدازی خواهم شد.او برای من بارها سوگند یاد کرده است دوستم دارد ودر اینخصوص بمن قول‌های فراوان داده است لکن من‌هرگز بقول‌های‌وی‌اطمینان نداشته‌ام. من خودم بوی گفته‌ام میل ندارم اورا مقید کنم .. من نمیخواهم آزادی اورا سلب کنم بلکه‌میل دارم خدمتگار وی‌باشم وازدست او جورزیادببینم مشروط براینکه ترکم نکند . . . آیا می‌بینی وانیا بچه پستی حاضرم تن دهم ؟ االبته میدانی کاری پست تر ازاین نیست . باوجود این هرگاه‌اومرا رها کند همچون سگ باوفائی عقبش خواهم رفت. تو بمن اندرز میدهی‌از تسمیم خویش‌صرفنظر کنم وبخانه‌بازگردم . . . چه ثمر دارد؟ بمحض‌اینکه مرا بخواند دوباره عقبش خواهم رفت . من هرگونه مصیبتی‌راکه باعثش اوباشد باجان ودل‌خریدارم ...آه وانیامن ازگفتن این سخنان شرم‌دارم..

ازاو پرسیدم : ـ آیا قول داده است باتو ازدواج کند ؟

آری بمن قول داده وخیلی چیزها گفته است . او بمن اطمینان داده است که‌بدون سروصدافردا بخارج شهرخواهیم‌رفت وازدواج خواهیم کرد لکن خودش نمیداند معنی ازدواج چیست ؟ .. عجب شوهری خواهد شد ؟ اگر ماعروسی کنیم ممکن است بعداً مرا ملامت کند . من بهیچ روی‌میل ندارم اومرا سرزنش کند . من ازاو هیچ چیز نمیخواهم . هرگاه بر اثر ازدواج بامن بدبخت شود چگونه بچنین گناهی تن دهم ؟

آنگاه ازاوپرسیدم :

ـ اکنون تومستقیماً نزد اومیروی ؟

نه او بمن قول داده است دراینجا مرا ملاقات کند .

من باآشفتگی هرچه تمامتر باوگفتم : ـ هنوراونیامده است؟توقبل ازوی بمیعاد میرسی ؟

لحن صدای من دروی اثر عمیق بخشید وباقیافه‌ای که‌آثار اندوه‌و رنج فراوان درآن نمایان بود گفت :

ـ شایدهم‌اصلا نیاید . پریروز برای من‌نوشته بود هرگاه درخواست

ویرا اجابت نکنم ناگزیر خواهد شد موضوع فرار وازدواج مارا بتعویق اندازد ودراین اثنا ممکن است پدرش اورا نزد نامزدش ببرد . آه وانیـ اگر اکنون نزداو باشد چه خواهم کرد . ؟

بوی هیچ پاسخ ندادم . دست مرا با شدت کامل بفشرد و بآهستگی گفت :

ـ تصور میکنم آلیوشا نزد او باشد ... او تصور میکرد من نخواهم آمد تانیامدن مرا بهانه کرده ونزد وی برود . . . چون من موجب اذیت وی شده ام میکوشد خودرا ازشر من رهائی بخشد . خدایا چقدر دیوانـه هستم . بار آخر میگفت زیاد ناراحتش میکنم .پس اکنون چرا درانتظار اوایستاده‌ام ؟

بمحض اینکه آلیوشارا ازدور دیدم گفتم :

ـ نگران نباش این آلیوشا است که نزدیك میشود .

ناتاشا بمحض دیدن آلیوشا فریادی ازشعف برآوردودست مرا رهـ کرد وبپیشواز وی شتافت . خیابان خلوت بود وآنها سخت یکدیگررادر آغوش کشیدند. ناتاشا درعین حال هم میخندید وهم میگریست. گونه‌هایش سرخ شده بود وتوانائی حرکت نداشت . آلیوشا متوجه من شد وبسوی من پیش آمد .

فصل نهم

من بوی چنان نگریستم که گفتی نخستین باراست ویرا می بینم. با اینکه چندین بار ملاقاتش کرده بودم بادقت هرچه تمامتر بدید گانش خیره شدم. میخواستم بدانم چگونه کودکی مانندوی توانسته است بدینسان ناتاشای عزیز مرا دردام عشق اندازد وطوری دل وی را بر باید که دختر زیباحاضر بفدا کردن گرانبهاترین دارائی خویش درراه این عشق گردد.

آلیوشا دست مرا با نهایت صمیمیت بفشرد ونگاه آرامش تا اعماق دلم کارگرشد. بیدرنگ احساس کردم قضاوتم درحق وی ممکن است نادرست باشد زیرا من اورا دشمن خود میدانستم.

آلیوشا جوانی لاغراندام وبلند قامت بود وصورت بیضی شکل وموهای خرمائی ودیدگان درشت فتانی داشت که گاهی ازشادی کودکانه‌ای برق میزد. لبهای سرخ و زیبایش لطف خاصی داشت ولبخندی که در کنج این لبان نقش می بست چنان کودکانه بود که آدمی ناگزیر میشد بالبخندی بوی پاسخ دهد. لباسش نیز بسیار نظیف وخوش دوخت بود. اگرچه این جوان اندکی گیج مینمود وعیوب خاصی داشت لکن دلش باندازه‌ای پاك وبی آلایش بود که خودش عیوب خویش را تصدیق میکرد ونابخردی خودرا باستهزاء میگرفت. من تصور نمیکنم اواصولا قادر بدروغگوئی بود واگر هم گاهی دروغ میگفت خود متوجه نبود. حتی خودخواهی هم دراینجوان جذابیت خاصی داشت زیرا آشکارا احساسات خویش را نشان میداد. اواصلا قادر بکتمان هیچ چیز نبود. اینجوان ناتوان ومحجوب گفتی اصلا اراده ندارد. تحقیر یا اغفال بنظروی گناهی بزرگ بود. آلیوشا با اینکه درعنفوان شباب بسرمی برد تقریبا اززندگانی هیچ اطلاعی نداشت وبطور قطع اگر بسن چهل سالگی هم میرسید هنوز کودك بود. من یقین دارم هیچکس نمیتوانست ازدوست داشتن وی خودداری کند. زیرا با نوازش ورفتار کودکانه خودهمه کس رارام میکرد ناتاشا راست میگفت اینجوان ممکن بود براثر تحریك ونفوذ دیگران کار ناپسندی رامرتکب گردد لکن بمحض اینکه بمواقب وخیم کار خویش پی میبرد بی اندازه پشیمان ومتأثر میگردید.

ناتاشا بنا برمقتضیات غریزی احساس کرده بود آلیوشا نخست بروی

مسلط خواهد گردید وسپس بدامش خواهد انداخت .

این دختر زیبا میدانست دوست داشتن زیاد لـذت خاصی دارد لکن عشق مفرط طبعاً آمیخته بناکامیها وتلخی های فراوان است و بهمین جهت میکوشید برای فداشدن درراه این دوستی بر آلیوشا پیشی گیرد . دیدگانش ازشدت عشق برق میزد و بالذت زاید الوصفی بآلیوشا نگاه میکرد ومعلوم بود جهان هستی را بکلی فراموش نموده ودروجود آلیوشا مستهلك شده است

ناتاشا نگاهی متوجه من نمود و گفت :

ـ وانیا من ازاو بدگوئی میکردم ... بدان که شایستگی دوستی ویرا ندارم ... سخنانی را که بتو گفتم فراموش کن .

سپس آلیوشارا مخاطب قرار داد و گفت :

ـ من تصور میکردم تو نخواهی آمد .

آلیوشا دست وی را بوسید وآنگاه بمن روی آورد و گفت :

ـ مدت مدیدی بود آرزو داشتم شما را همچون برادری در آغوش کشم. اگر بدانید راجع بشما ناتاشا چه چیزهائی بمن گفته است . ما کمتر یکدیگررا ملاقات کرده ایم آنگاه تابنا گوش سرخ شدو گفت :

ـ مرا عفو کنید وبیائید باهم دوست شویم .

ناتاشا باحرارتی هرچه تمامتر گفته های وی راتأیید کردو گفت :

ـ آری اودوست و برادر ماست وبطور قطع مارا ازمدتی پیش بخشیده است . مابدون یاری وپشتیبانی وی تیکبخت نتوانیم شد . بارها این حقیقت را بتو گفته ام . آه چقدر ستمگر وبیداد گریم .

آنگاه درحالیکه لبانش میلرزید چنین گفت :

ـ وانیا بخانه باز گرد . آنها بخوبی ازپاکی قلب توآگاهندوموقعیکه دیدند تو مرا عفو کرده ای ازسختگیری آنها نسبت بمن کاسته خواهدشد . بااحساساتی که ازقلب توتراوش میکند ماجری را کاملا برای آنها باز گو وتامیتوانی ازمن دفاع کن ومرا ازغرقاب بدنامی نجات ده . جزئیات علل اقدام را برای آنها تشریح کن . شایداگرتوامروز بملاقات من نیامده بودی تصمیم قطعی نمیگرفتم. بمحض اینکه ترادیدم نورامیدی درقلبم تابید . ماجری را طوری باطلاع آنها خواهی رسانید که دست کم از نخستین وحشت و نگرانی آنها کاسته شود. وانیا من میدانم بخشیدن من غیر میسر است واگر هم آنها مرا عفو نمایند خد ازگناه من نخواهد گذشت . ولی اگر پـدرم مرا نفرین کند من آزرده نخواهم شد وتادم واپسین آنهارا دعا خواهم کرد دل من همواره نزد آنها خواهد بود . خدایا چرا مانمی توانیم درشادکامی ومسرت بسر بریم ؟ چرا ؟ من چه گناهی کرده ام ؟

دراین اثناء دستهای خودرا برصورتش نهاد وآلیوشا اورا تنگ در آغوش کشید وما مدت چند دقیقه سکوت کردیم ...

آنگاه من نگاه ملامت آمیزی متوجه آلیوشا نمودم‌وگفتم :

ـ آیاشما رأی میدهید که ناتاشا باین فداکاری موحش تن در دهد ؟

آلیوشا چنین پاسخ گفت :

ـ مرا ملامت نکنید . کلیه این مصائب بیش از یك لحظه‌دوام‌نخواهد داشت . دراینخصوص اطمینان‌کامل دارم . اما این لحظه را باید باتهور و دلیری تحمل‌نمود .

ناتاشا نیز همین عقیده را دارد . شما میدانید علت اختلافات جزاین تعصب خانوادگی واین دادرسی های بی‌اساس و شایعات غرض آلود چیز دیگری نیست. کلیه این حوادث پایان خواهد یافت و ما دوباره دور هم گرد خواهیم آمد وپدر ومادرمان چون مارا نیك‌بخت یافتند ازدرصلح و آشتی درخواهندآمد . از کجا میدانید ازدواج‌مامقدمه مصالحهٔ آنهانباشد؟

من یقین دارم جزاین نخواهد بود . عقیده شما دراینخصوص چیست؟

من درحالیکه بناتاشا نگاه میکردم گفتم :

ـ شما دم از ازدواج میزنید . پس چه وقت عروسی خواهید کرد ؟

آلیوشا گفت : ـ فردا مافوق پس‌فردا . من خودم هم نمیدانم . هنوز مقدمات آنرا فراهم نکرده‌ام. من چنین می پنداشتم امروز ناتاشا بمیعاد گاه نخواهد آمد .

علاوه براین ناتاشا قطعاً بشما گفته است میخواهند برای من زن بگیرند وپدرم میخواست امشب مرانزد نامزدم ببرد وبهمین جهت من کاملا مردد بودم . درهر صورت ما تاپس فردا بطورقطع عروسی خواهیم کرد. فردا راه پسکوف را پیش خواهیم گرفت .

یکی ازدوستان دیرین‌من دراین‌شهر اقامت داردومارابقصبه مجاور هدایت خواهد کرد وشاید درآنجا کشیشی پیدا کنیم . البته یقین ندارم در آنجا کشیش یافت میشود یانه . زیرا لازم بود این قضیه را تحقیق کنم. درهرصورت ایموضوع جزئی است وممکن است‌ما ازیك قصبه‌دیگر کشیش دعوت کنیم. آیا اینطورنیست ؟

جای بسی‌تأسف است که من نتوانستم‌قبلا بوسیله چند کلمه‌ای‌دوستم را ازاوضاع آگاه کنم. شاید دوست من‌اکنون‌درخانه نباشد . اماچه‌اهمیت دارد . آدمی وقتی تصمیم راسخ بانجام‌کاری‌داشت جزئیات کار خود بخود درست میشود .

تا فردا ناتاشا بطور موقت نزد من خواهد ماند. من یك آپارتمان اجاره کرده‌ام که در بازگشت در آن سکونت خواهیم کرد زیرا میل ندارم درخانه پدرم اقامت گزینم. شما گاهگاهی بملاقات ما خواهید آمد ودوستان دیرینم نیز مارا دیدن خواهند کرد ومجلس های فرح انگیزی تشکیل خواهیم داد

من وی را بانگاه اضطراب آمیزی مینگریستم امانا تاشا بانگاههای محبت آمیزی ازاو دفاع میکرد.

این دختر زیبا وپاکدل گفته‌های جوان ساده را بالبخند غم انگیزی تعقیب میکرد لکن سخنان ویرا همچون اظهارات کودك شادوشیرین زبانی بانهایت دقت گوش میداد.

اما من بآلیوشا بنظر ملامت آمیزی مینگریستم ودردل اندوه بیکرانی احساس میکردم. ناگهان ازوی چنین پرسیدم:

اما شما یقین دارید پدرتان شمارا خواهد بخشید؟ آیا باین ازدواج تن خواهد داد..؟

آلیوشا درپاسخ گفت:

ــ بطوریقین زیرا جزاین چاره دیگری ندارد.

بدیهی است که نخست مرا از خانه خواهد راند زیرا مردی بسیار خشن وتندخوست وشاید هم برای اثبات نفوذ پدری خویش بداد گستری مراجعه کند. اما کلیه این اقدامات جنبهٔ جدی نخواهدداشت زیراوی مرا بحد پرستش دوست دارد. قطعاً اوسخت آشفته وخشمناك خواهد شد وبعد مراعفو خواهد کرد وآنگاه همه با هم آشتی خواهیم کرد وغرق در نیك بختی خواهیم شد.

ازآلیوشا پرسیدم:

ــ آیا فکر کرده‌اید هرگاه شمارا نبخشد چه خواهید کرد..؟

آلیوشا بالحن جدی پاسخ داد: او مراعفو خواهد کرد. من یقین دارم امانه باین زودی بعلاوه من بوی ثابت خواهم کرد دارای اراده استواری هستم بویژه برای آنکه اوهمواره برمن خرده نگیرد که جوانی گیج بیش نیستم اکنون ثابت خواهم کرد آیا حقیقتاً گیجم یانه. بدیهی است ازدواج شوخی نیست وجوان وقتی عروسی کرد دیگر ازمرحله کودکی خارج میشود. مقصود من آنستکه من هم میخواهم مانند مردان متأهل بسر برم ووسائل معاش خود را بدست خویش فراهم کنم. ناتاشا مکرر بمن گفته است کار کردن بمراتب ازانگل دیگران بودن بهتراست. اگر بدانید این دختر زیباچه اندرزهای گرانبهائی بمن میدهد که عقل قاصر من ازدرك صد یك آن عاجز است! درمحیطی که من زندگانی میکنم امثال این افکار عالی کمتر یافت

میشود . من نیك میدانم سبك سرم وقادر بانجام هیچ کاری نیستم لکن سه روز پیش عقیدهٔ گرانبهائی درذهن من خطور کرد. اگر چه هنوز موقع آن نیست که دراینخصوص چیزی بگویم باوجوداین بشماخواهم گفت زیرا باید بزودی ناتاشارا نیز ازتصمیم خویش آگاه سازم . شما بااندرز های خود مارا یاری خواهید کرد . تصمیم من آنستکه مثل شما برای روزنامه ها مقاله بنگارم... شما مرا درسازش باسر دبیران کمك‌خواهید کرد آیاچنین نیست ؟ من متکی بپشتیبانی شما میباشم . دیشب درذهن خود طرح رمان شیرینی‌را ریخته‌ام.موضوع این کتاب رااز کمدی اسکرایب اقتباس کرده‌ام لکن باید بعداً داستان آنرا بطور تفصیل برای شما تشریح کنم . مقصود اینست که بتوان بوسیله‌قلم امرارمعاش نمود . قطعاًدرازاءمقالات و نگارشهای شما مزد خوبی میدهند .آیا چنین نیست . ؟

من ازخنده نتوانستم خودداری کنم .

آنگاه خود آلیوشا نیز غرق در خنده شد و گفت : ـ چطور شما می‌خندید ؟ دوست عزیز بظاهر من نگاه نکنید . بشما قول میدهم برای مطالعه رو یه‌اشخاص استعدادغریبی دارم ... بعداً این حقیقت ثابت خواهد شد : چرا آزمایش نکنم شاید بموفقیت شایانی نائل گردم . اما از طرف دیگر ممکن است‌شما حق داشته باشید زیرامن ازحقیقت زندگانی‌اطلاعی ندارم . چه ناتاشا وچه اشخاص دیگر تاکنون چندین بار این نکته رابمن گوشزد کرده‌اند. من چه جورنویسنده‌ای خواهم شد .؟آری دوست گرامی بخندید ومراهدایت کنید وبرای خاطرناتاشا که اورابی نهایت دوست‌دارید مرا یاری نمائید . راستی بهیچ‌روی من شایستگی این دختررا ندارم‌وخود نمیدانم چگونه توانستم دل اورا بدینسان بچنك آورم . من چنین احساس میکنم که ممکن است زندگانی خویش رادرراه عشق‌وی فدا کنم .تاکنون دراین خصوص هیچ بیمی نداشتم لکن متدرجاً راجع بسرنوشت خویش و ناتاشا نگران میشوم .خدایاچگونه ممکن است‌آدمی‌با آنکه وظیفه‌خودرا کاملا شناخته باشد برای انجام این وظیفه درخویشتن‌اراده‌کافی واستواری کامل احساس نکند.شما که یگانه یار ویاور ما هستید ازما دستگیری کنید من خودم راجع برموز این جهان اطلاعی‌ندارم . ازاینکه تااین اندازه‌بشما اتکاء دارم عفوم نمائید . من یقین دارم شما قلب بیمانندی دارید و هزار بار ازمن بهترید.لکن یقین‌بدانید شایستگی‌خودرا برای‌دوستی ناتاشاوشما ثابت‌خواهم کرد . باردیگر دست‌مرا بفشرد. دیدگان‌وی‌عالیترین‌احساسات آدمی‌را منعکس میساخت و باچنان اعتمادی‌بمن دست‌میدادوچنان‌اطمینانی

بدوستی و کمك من داشت که ناگهان تأثر عجیبی دل ناتوانم را فرا گرفت .

ـ ناتاشا مرا در پیمودن راه پرپیچ وخم زندگانی یاری خواهد کرد زیاد بمابدبین نباشید وبرای ما اینقدر افسرده نشوید . دل من مملو از امید است واز لحاظ مادی نیز زندگی ما تأمین خواهدشد. هرگاه در نویسندگی موفقیت حاصل نکنم ممکن است کلاس تعلیم موسیقی باز کنم من از کارشرم نخواهم داشت . علاوه براین مقدار زیادی اشیاء گرانبهای غیرلازمی دارم ممکن است آنهارا بفروشم ومدتی باینطریق معاش خودرا تأمین نمایم، باری وقتیکه دستم ازهرکاری قطع شد شغل اداری اختیار خواهم کرد وپدرم نیز فوق العاده مشعوف خواهدشد زیرا وی اصرار دارد من داخل خدمت دولت شوم لیکن بعنوان اینکه بنیه‌ام برای کار کردن دراداره چندان قوی نیست ازقبول تقاضای وی خود داری کرده‌ام . بعلاوه وقتی پدرم دید از ازدواج نتیجه نیکو گرفته‌ام ومتین‌تر وجدی‌تر شده‌ام مسرور خواهد شد و مرا عفو خواهد کرد .

من ناتاشا راکه رنگ مرگ برقیافه‌اش نشسته بود به آلیوشا نشان دادم و گفتم :

ـ اما آیا شما هیچ فکرکرده‌اید بین پدر ناتاشا وپدر شما چه خواهد گذشت . ؟ آیا هیچ اندیشیده‌اید امشب درخانه ناتاشا چه خبراست ؟

آلیوشا گفت :

ـ آری شما حق دارید . دراین خصوص زیاد فکر کرده‌ام و بی‌اندازه ازاین پیش آمد متأثرم اما چه باید کرد؟چه خوب بود پدرومادرش ماراعفو میکردند ! من آنهارا آنقدر دوست دارم ! اگر شما بدانید آنها چگونه مرا همچون فرزند خویش گرامی میشمردند وچه مهر ومحبتهائی نسبت بمن ابراز میداشتند . ؟ اینك من بآنها پاداش میدهم . اگرمیدانستم علت این اختلافات ومحاکمات چیست . ؟ مادرصورتیکه اینقدر یکدیگررادوست داریم چرا باید درنزاع باشیم ؟ چه خوب بود آنها باهم آشتی میکردند ... سخنان شمادر من تأثیر غریبی دارد . راستی ناتاشا کاری که ما میکنیم بسیار زشت وموحش است.من بارها بتواین حقیقت راتذکر داده‌ام.اما تو بیش ازپیش اصرار میورزی باوجوداین وانیا آیا شما تصور نمیکنید درپس این شبهای تاروز روشنی باشد . ؟ آیا ممکن نیست خودما وسایل آشتی آنهارا فراهم سازیم.؟آیا تصور نمیرود آنها درمقابل زور عشق رام شوند .؟ اگر بدانید پدرم گاه ازاوقات تاچه اندازه رئوف ومهربان است .؟اگر بدانید امروز بامداد باچه محبتی بامن صحبت میکرد وبرای متقاعدساختن من چه سخنان نرمی ادا میکرد!

اینك برخلاف اراده وی چنین رفتار میکنم . آیا تأسف آور نیست ؟ هر گاه پدرم نیم ساعت با تاشای جذاب وزیبای من بسر برد کاملا باما موافقت خواهد کرد . من هزار بار پیش خود مجسم کرده‌ام که ناتاشا باالطاف سحر آمیز خویش چگونه آنها را فریفته خویش خواهدساخت. هیچیك از آنها تا کنون مانند ناتاشا دختری ندیده است . پدرم تصور میکند من با دختر نیرنك باز افسونگری سروکار دارم . تیره ناتاشا یکی از وظایف مهم من است وخواهید دید چگونه از عهده انجام این وظیفه برخواهم آمد !

ناتاشای عزیز من همه کس باید ترا دوست بدارد. چه کسی جرأت دارد از دوست داشتن توسر باززند ؟ بعلاوه آیا حقیقتاً تا کنون نیك بخت نبوده‌ایم؟ من یقین دارم امروز برای ما روز مقدسی است و بعد از این در شادکامی ومسرت بسر خواهیم برد. آیا اینطور نیست ناتاشای گرامی من ؟

دختر زیبا چهان خلسه‌ای راطی می کرد. صدای شورانگیز آلیوشا ناگهان وی رابخودآورد . دختر متأثر نگاهی به پیرامون خویش افکند وخود رادرآغوش من انداخت ونامه‌ای را ازجیب خویش درآوردوبسرعت بمن سپرد چنانچه گفتی میل ندارد آلیوشا از این پیش آمد آگاه گردد .

این نامه‌ای بود که دیشب برای پدر ومادرش نگاشته بود وآنرا با چنان نگاه یأس آمیزی بمن سپرد که تا اعماق دلم کارگر شد ونا گهان اضطراب عجیبی وجودم را فراگرفت ودریافتم دختر تیره بخت ازعواقب دهشتناك کردارخود نیك آگاه است .این دختر بیچاره میخواست بمن چیزی بگوید حتی شروع بسخن گفتن نمود لیکن یارای کافی در خویشتن نیافت ومدهوش شد. رنك آلیوشا ازوحشت همچون رنك مرده متغیری شد و باحرکات کودکانه شقیقه‌های ناتاشا را مالش میدادو پی درپی میبوسید . پس از چند دقیقه ناتاشا بهوش آمد . درشکه‌ای که آلیوشا را بآنمحل آورده بوددر چند متری منتظر بود. آلیوشا اورا صدا کردوموقعیکه ما ناتاشا را درآن جای دادیم دختر حساس دستهای مرا با اشکهای سوزان خویش خیس کرد .

پس از آنکه درشکه حرکت کرد من مدت مدیدی در جای خویش مات ایستادم ودر مقابل سرنوشت خود متحیر بودم . کلیه آرزوهایم مانند بخاردرجولا یتناهی محو گردید و شیشه عمرم بشکست . بسادلی اندوهگین ودیدگان اشك آلود ازهمان راهی که آمده بودم بخانه پدر ومادر تیره بخت ناتاشا بازگشتم وهیچ نمیدانستم چگونه داخل خانه شوم وسخن را از کجا شروع کنم .

مغزم گفتی از کار افتاده است وپاهایم یارای حرکت ندارد ؟..داستان نیك بختی من بدینسان خاتمه یافت وماجرای عشقم همین‌جا پایان پذیرفت ..

فصل دهم

پنج روز پس از درگذشت اسمیت‌من در خانه‌اش اقامت گزیدم. این روز یکی از تاریکترین روزهای زندگی من بشمارمیرود. هوا سرد بود واز بامداد تا شام باران آمیخته ببرف میبارید وتنها نزدیك عصرخورشید صورت خود را نمایان‌ساخت‌ویکی از اشعه‌هایش از راه کنجکاوی‌در اطاق تاریك من پرتوافکند ومتدرجاً از اینکه‌این خانه را برای مسکن خویش گزیده‌بودم پشیمان‌ومتألم میشدم. اطاق‌من‌بزرك بود ولی سقف کوتاهی داشت و بسیار تاریك وترسناك مینمود. بامدادوقت خود را صرف مرتب کردن کتابها وکاغذهای خود نمودم‌وسپس شروع بنوشتن کردم لکن عنان قلم از دستم رها شد وافکارمتشتت خاطرم را فراگرفت. قلم رابگوشه‌ای افکندم وبپنجره نزدیك شدم. هوا بیش از پیش تاریکتر ودل من دم بدم افسرده‌تر میشدوافکار تاریك پیوسته بر مغزم مستولی‌میگشت. کم کم این فکر در من تقویت یافت که بزودی درآن شهر بزرگ جان خواهم‌سپرد. اما از آنجائیکه دوران جوانی طبیعت نزدیك میشد بخود میگفتم هرگاه شهر برهیاهو وغم‌انگیزرا ترك گفته بمزارع خرم کوهستان پناه برم شاید رمقی یابم وزندگانی را از نوآغاز کنم. بخوداین فکر را تلقین می کردم که هرگاه براثرپیش‌آمد غیر مترقبه یامعجزه‌ای بتوانم بر خاطرات گذشته قلم بطلان کشم وماجرای چند سال اخیر را در طاق نسیان نهم و بامغز آزادو باافکارنوین‌زندگانی‌راازسر گیرم‌چقدرنیك بخت‌خواهم‌شد. باری بخود میگفتم که ممکن‌است‌داخل‌تیمارستان گردم و با دیوانگان معشورشوم‌باشد که نخست دیوانه شوم وبعداً شفا یابم... تشنه زندگانی ونشاط بودم... ناگهان غرق درخنده‌شدم‌وبخود گفتم‌پس از خروج از تیمارستان چه‌خواهم کرد؟ آیا نویسندگی را ازسرخواهم گرفت. تخیلات تأثرآوردمی دامن ذهنم را رها نمیکرد وبیش از پیش افسرده میشدم. رفته رفته شب فرا رسید. ناتاشا بمن‌نامهٔ‌تأثرآوری‌نگاشته‌وقول گرفته بود شب‌بدیدن‌وی‌روم.. بنابر این از جا برخاستم وخود را آماده برای خارج شدن نمودم زیرا احساس میکردم بایدخویشتن را دقیقه‌ای چند از این خانه منحوس برهانم

هرقدر برظلمت شب میافزود اطاق پهناورتر و بزرگتر مینمود وچنین ی پنداشتم که هرشب اسمیت بیحرکت در مقابل‌من نشسته وبا همان دیدگانی که به آدم ایوانوویچ مینگریست مرا هم نگاه میکند. غرق در تخیلات خود بودم که ناگهان پیش آمد حیرت‌انگیزی برای من روی داد. نمیدانم از ناتوانی بی بود یا تأثیر این خانه جدید که بگاه غروب آفتاب، دلم کاملا میگرفت ورعبی شدید بر وجودم مستولی میگشت وحالی بمن دست می‌داد که شاید بتوان بر آن نام وحشت موهوم نهاد. از مشخصات این وحشت یکی آن بود که‌از شیئی موهومی‌میترسیدم واین ترس دقیقه بدقیقه شدیدتر میشد و نیروی عقل در مقابل آن تاب‌مقاومت نمیآورد بنابر این بانگرانی هرچه تمامتر منتظر پیش آمدی‌میشدم درمقابل‌میزایستاده و مشغول برداشتن کلاه‌خودم بودم که ناگهان‌این‌فکر درمخیله‌ام‌خطور کرد که‌درموقع بازگشت بخانه بطورقطع اسمیت‌رادرخانه‌خواهم‌یافت‌زیرادر غیاب من بدون صدا در آستانه‌درخواهدایستادو بپیرامون‌نظرخواهد افکند سپس سر خود را بزیر انداخته‌پیش‌خواهدآمدودرمقابل‌من‌خواهدایستادونظر بی فروغ خود را بر من‌افکنده ناگهان طوری‌بمن‌خواهد خندید که ازصدای آن پیکر ناتوانش بحرکت درخواهد آمد.

این منظره با چنان صراحت ووضوحی در مقابل دیدگانم مجسم شد که بیدرنك پشت بدر کردم لکن پیش خود اطمینان داشتم این پیش آمد بطور قطع روی خواهد داد و کسی در را باز خواهد کرد ...

ناگهان بعقب برگشتم‌ودیدم چنانکه یك دقیقه قبل در پیش‌چشم‌خود مجسم کرده بودم بآهستگی در باز شد. از ترس فریادی‌بر آوردم. چند ثانیه کسی نمایان نشدچنانچه گفتی در خود بخودباز شده است .دراین‌اثناء هیکل غریبی درآستانه در پدید آمد وتا جائی که تاریکی اجازه میداد دوچشم‌تابناك را تشخیص دادم که بمن‌خیره شده‌است. عرق‌سردی‌بدنم‌را فرا گرفت‌بانهایت‌وحشت‌مشاهده کردم‌این موجودغریب‌یك‌دختر کوچك‌است.هر گاه‌خوداسمیت‌نمایان‌شده بودهرگزماننداین‌موجودعجیب‌در اینوقت شب در من تولیدوحشت‌وهراس‌نمیکرد. دررابانهایت‌آهستگی‌و آرامی باز کرده بود. گفتی از داخل شدن در اطاق بیمناك است. دقیقه ای در آستانه درنك نمود وبابهت وتعجب‌مرا نگریست سپس‌دو گام پیش‌آمد وبدون‌آن که‌کلمه‌ای برزبان راند در مقابل من ایستاد. چون از نزدیکتر بوی دقیق شدم دیدم دختری دوازده ساله است که پیکری ناتوان وچهره‌ای کم رنك دارد مانند رنجوری که از یک بیماری دشوار تازه برخاسته‌است .دیدگان

درشت وسیاهش ثابندگی خاصی‌داشت، لباسش بی‌اندازه مندرس و موهای سیاهش بسیار ژولیده بود . بادست چپ دستمال کهنه‌ای رابرسینه‌سوزانش نگهداشته بود . ما بدینسان مدت‌دودقیقه یکدیگر راخیره نگریستیم. آخر دختر بی‌نوا باصدای گرفته ولرزانی پرسید :

ـ پدر بزرگم کجاست ؟

این پرسش وحشت موهوم مرا ناگهان برطرف نمود زیـرا دانستم کسی به تجسس اسمیت آمده است و بطور غیر مترقب‌معمای‌زندگی‌مرموز این مرد کشف خواهد شد .

بدون آنکه تأثیر پاسخ خویش را در نظر آورم گفتم :

پدر بزرك تو زندگی را بدرود گفت ...

دختر تیره بخت ابتدا حال نخستین خود را از دست نداد لکن پس از یکدقیقه باچنان شدتی شروع بلرزیدن کرد که پنداشتم دچارحمله‌شده است و برای آنکه از پای درنیاید زیر بازویش راگـرفتم . پس از چند دقیقه حالش بهترشد گو اینکه معلوم بود برای‌فائق آمدن بر تأثرخویش تلاش خارق‌العاده مبذول‌میدارد برای‌تسکین تشویش‌او گفتم: دختر کوچك من! ازاینکه این خبر را بطور ناگهان بتو اطلاع دادم‌پوزش‌میخواهم‌شاید وی پدر بزرك تو نباشد . آیاتو بجسس‌همان پیر مردی آمده ای که‌دراینجا سکونت داشت ؟

دختر تیره بخت مرا با نگاه تأثر آوری نگریست و بزحمت گفت :

ـ آری .

ـ اسمش اسمیت بود . ؟

دختر کوچك پاسخ مثبت داد .

آنگاه بوی چنین گفتم :

ـ پس خود اوست . . آری اوجان سپرده‌است . دختر عزیزمن گریه نکن ... چرا تو زود تر نیامدی ؟. اکنون از کجامیآئی؟ دیروزاورا بخاك سپردند . او بطور غیر مترقب درگذشت ... آیا تودختر کوچك اوهستی.؟

دختر متأثر ومبهوت بپرسشهای تند وغیر منظم من پاسخ‌نداد و بدون‌آنکه کلمه ای برزبان‌راندبآهستگی بازگشت وازاطاق‌خارج شد . من‌باندازه‌ای مات ومبهوت بودم که برای نگهداشتن وی هیچ اقدامی نکردم . دختربار دیگر در آستانه در مکث کرده وبسوی من متوجه شد و گفت :

آیا آزورهم مرده است . ؟

من از غرابت این پرسش در شگفتی ماندم وبوی پاسخ‌مثبت دادم .

دفتی این دختر بی‌نوا یقین داشت که اجل آزور با مرگ پیرمرد در یک آن فرا خواهد رسید .

از اطاق خارج شد و در را عقب خود بست . یکدقیقه بعد از رفتن او از اینکه مانع رفتنش نشدم تاسف خوردم و به تعقیبش پرداختم . اوچنان آهسته خارج شده بود که من صدای درزا نشنیدم و بخود گفتم بطور قطع هنوز از پله ها پائین نرفته است بهمین‌جهت گوش فرادادم تا مگر صدای پای ویرا بشنوم . لکن سکوت محض حکمفرما بود .

با سرعت کامل بپائین جستم. بین اشکوب چهارم و پنجم که اطاق‌من در آن واقع بود یك پله مار پیچ وجودداشت‌وازاشکوب چهارم پله‌راست میشد . در این پله های موحش در این‌موقع شب ظلمت کامل حکمفرما بود. من تا اشکوب چهارم پائین آمدم تا گهان دختر تیره بخت را دیدم که‌روبه دیوار کرده زار زار میگریه :

بوی گفتم :

چرا گریه میکنی من ترا ترسانیدم ؟ پدر بزرگت در موقع مردن‌ترا بیاد آورد وآخرین کلمه ای که برزبان راند نام تو بود ...

چند جلد کتاب در اینجا گذاشته است ... نام تو چیست . ؟ میگفت تو در ناحیه ششم مسکن داری ...

اوسخنان‌مراقطع کردوفریادی برآورد و بادستهای لاغرخودمرا بعقب راند پیدا بوداز اینکه محل‌اقامت وی را میدانم بیمناك‌است . دخترمرعوب با سرعت هرچه تمامتر از پله ها پائین رفت ومن در عقبش روان شدم ... صدای پایش را می‌شنیدم . اما تا گهان صدا قطع شد .

تا آخرخیابان وی را تجسس کردم لکن بمقصودنرسیدم و بخود گفتم بطور قطع در میان پله ها مخفی شده است ...

فصل یازدهم

ناگهان براهگذری بر خوردم که سر بجیب تفکر فرو برده و با سرعت هر چه تمامتر پیش‌میرفت. موقعیکه دیدم این‌مردعاجز ایخمنیف‌است غرق در بهت‌وحیرت شدم. گفتی امشب، شب‌ملاقاتهای غیر مترقب است.

ایخمنیف سه روز پیش دچار کسالت سختی شده بود. علاوه بر این او بندرت شبها از خانه خارج‌میشد با اینهمه ویرادر آن هوای بددرخارج یافتم. ایخمنیف از ملاقات من بسیار مشعوف‌شدزیرادست مرا محکم‌بفشرد وبدون آنکه از مقصد من پرسشی نماید مرا همراه خود برد.

از حرکات ورفتارش آثار شتابزدگی خاصی هویدا بود. من بخود گفتم در اینموقع شب این مرد کهنسال‌چرا از خانه خارج‌شده‌است؟استفسار این موضوع بی ثمر بود.زیرا این مرد بسیار تند خو و بدبین شده و در ساده ترین پرسش اشاره توهین آمیزی می‌یافت. من بدون آنکه پی‌برد بقیافه اش دقیق شدم. پیرمرد ضعیف ولاغر شده ودرصورتش آثار بیماری وناتوانی هویدابود. موهایش که چون برف سفید شده بود از زیر کلاهش خارج میشد.

بارها این مرد را دیده بودم که بکلی وجودخویش‌را فراموش کرده است ودر حالیکه‌دستهای خود را حرکت میدهد باخودصحبت‌میکند راستی در این قبیل مواقع قیافه وی بسی تأثر انگیز بود.

باری ایخمنیف از من پرسید:

کجا میروی؟ من برای انجام کارهای‌خود ازخانه‌خارج‌شدم... آیا حالت بهتر است.؟

بوی چنین پاسخ دام:

ــ برمن است که حال شما را استفسار نمایم. چند روز پیش‌شما را اندکی کسل یافتم. چرا اینموقع از خانه خارج شده اید. گفتی ایخمنیف اصلا پرسش مرا نشنید زیراکلمه‌ای برزبان نراند.

آنگاه ازوی پرسیدم:

حال اناآندریونا چطور است.؟

ایخمنیف پاسخ داد :

حالش خوبست گواینکه کسالت مختصری داردمن اغلب اوقات اورا غمگین ومتأثر می‌یابم چندین باراز توصحبت کرد، چراتو بملاقات ما نمیائی؟ شاید تو اکنون بخانه ما میرفتی . ؟ آیا چنین نیست .؟ آیا من‌ترا ازرفتن بمقصد دیگری مانع میشوم ؟

پیدرنك بوی پاسخ دادم کـه بملاقات آنا آندریونا میروم گواینکه وقت رفتن بخانه ناتاشا دیر میشود و شایدهم فـرصت ملاقـات وی را از دست بدهم .

پاسخ من اندکی ویرا آرام نمود وسپس چنین گفت :

ببین وانیا ما همواره ترا همچون‌فرزند خود میدانیم ، خدا بما پسری عطا نکرد وما ترا به‌پسری قبول کردیم . عقیده‌من‌وهمسر کهنسالم‌همواره آن بوده است که تو گرامی ترین دوست ما هستی وتوهم مانندپسر وفادار وحق شناسی نسبت بما مهربان ورئوف بوده‌ای . امیدارم خدای‌متعال ترا پاداش دهد ویارتو باشد .

صدایش میلرزید وپس از یکدقیقه سکوت سخن را ادامه دادو گفت:

ـ آیا توبیمار بودی .؟ چرا اینقدر دیر بملاقات ما آمدی .؟

داستان اسمیت را برای وی حکایت کردم و پوزش خواستم‌ازاینکه این پیش آمد مرا ازرفتن بخانه آنها بازداشته بود . نزدیك بودبگویم باوجود این گرفتاریها بملاقات‌ناتاشارفته‌ام خوشبختانه‌ازاین اظهارخودداری کردم.

سرگذشت اسمیت توجه ویرا جلب‌نمودو بادقت‌هرچه تمامتر بگزارش من گوش داد لکن موقعیکه دریافت‌خانه جدید من مرطوب تراز‌خانه‌قدیمی است واجاره اش درماه از شش روبل تجاوز نمیکند بیش‌ازپیش برآشفت، این مرد اخیراً بسیار عصبانی وبی تحمل شده بود ودر این قبیل مواردتنها همسرش بآرام کردن‌وی‌نائل میآمد. بنابراین‌با برآشفتگی‌هرچه‌تمامتر گفت

آیا بتو نگفتم این‌ادبیات منحوس‌روزگارترا سیاه‌خواهد کرد وآخر بسوی گورستان سوقت خواهد داد !

آیا (ب) همچنان در خصوص کتابهای تو تفریظ وانتقاد می‌نویسد :

بوی گفتم :

ظاهراً برای شما حکایت کردم که (ب) آخر از سل ریه‌جان سپرد.

ایخمنیف با نهایت تأثر گفت :

او مرد ؟ آری سرانجام وی معلوم بود . آیا برای زن و فـرزندان خود

چیزی باقی نگذاشت ؟ ظاهراً بمن گفتی که‌وی زن دارد . این قبیل اشخاص چرا متأهل میشوند .؟

بوی چنین پاسخ دادم :

خیر چیزی نداشت.

آنگاه ایخمنیف‌مثل‌اینکه‌نزدیکترین‌بستگان یا گرامی‌ترین دوستان خود را از دست داده باشد با لحن وحشتناکی گفت :

ـ ببین وانیا این‌است سرانجام ادبیات ... من یقین داشتم که‌اینمرد آخر بخاك‌نیستی‌خواهدنشست. میگوئی که‌هیچ‌چیز برای‌زنش باقی‌نگذاشته است . خواهی گفت در عوض اوشهرت خوبی از خود باقی گذاشت‌لکن‌آیا بهترین شهرت درد گرسنگی را تسکین میدهد .؟

اما راجع بتوهم وانیامن بارها فکر کرده‌ام واز استعداد توستایش نموده‌ام لکن در دل خویش در خصوص سرنوشت‌توهمواره نگران‌بوده‌ام.

در این هنگام‌خانه‌های کثیف‌و رهگذران متألم را نشان دادو گفت:

ـ راستی زندگانی چندان نعمت بزرگی نیست .

میگفتی که ب ... مردی حساس وجذاب و نیك نفس بود .

البته کلیه نویسندگان وشعرا همین حال رادارند لکن از دست آنها کار دیگری جزتزئید شماره‌یتیمان ساخته نیست . در این اثناء بدختر خرد سالی که‌دست‌تکدی‌بسوی‌وی‌دراز کرده وازسرمامیلرزید متوجه‌شد و گفت:

دختر چه میخواهی ؟

این دختر بینواهفت‌یا هشت سال داشت ومیکوشید بدن خویش‌را با پیراهن پاره ومندرسی‌از سرمای‌سخت‌محفوظ دارد . صورت کمرنك و تاتر آورش باز شدودیدگان‌اضطراب آمیزش بصورت ما خیره گشت‌ودستهای خود را بسوی‌مادراز کرد . مرد کهنسال‌ازدیدن‌وی‌چنان‌لرزه‌ای‌بر اندامش افتادو باچنان‌سرعتی بعقب بر گشت که‌وحشت‌غریبی‌دختر کوچك را فراگرفت لکن ایخمنیف‌پس‌از چند ثانیه با لحن محبت‌آمیزی بکودك گفت :

ـ دخترم بیم نداشته باش .

توپول میخواهی.؟ بیا ... آنگاه بادست لرزانی دویا سه سکه‌پول از جیب خود بدرآورد لکن این مبلغ بنظرش کم‌آمد واز کیفش‌یك‌روبل کاغذی که تنها دارائیش بود برداشت ودر دست دختر گداگذاشت و گفت :

ـ دختر کوچك‌خدانگهدار تو باشد . سپس با دستهای لرزان‌خویش دختر بینوا را نوازش کرد لکن ناگهان چون مرا دید بحرکات وی خیره شده‌ام جبین‌درهم کشید و با سرعت کامل‌قدم‌برداشت و پس از چندثانیه گفت:

ـ میدانی وانیا من هرگز تاب آنرا ندارم این موجودهای بینوا و لرزان را که در اثر قساوت قلب پدر ومادر خود بدین روز افتاده‌اند در اینحال مشاهده نمایم . اما پدر ومادرهم شاید حق داشته باشند واز راه اضطرار بدین کار پست تن داده ودختر خود را بگدائی تشویق نموده باشند .

باری در این جهان مستمند و بی‌چیز فراوان است لکن معلوم نیست تقصیر از تقدیر است یاخود ما . سپس چند دقیقه‌ای سکوت نمودو بعد گفت:

ببین وانیامن بزنم قول داده‌ام ... یعنی با هم تصمیم گرفته‌ایم دختر یتیم و بیکسی رانزد خود بپذیریم زیرا ماهردوهر کهنسالیم وازتنهائی بستوه آمده‌ایم لیکن دوباره زنم دراینخصوص اظهار تردید نموده‌است خواهشمندم بدون آنکه بداند من بتو توصیه کرده‌ام وی را در اینخصوص متقاعد کن . مدتی بود که من در نظر داشتم انجام این خدمت را از تو بخواهم .

من خود بزحمت میتوانم با وی در اینخصوص گفتگو کنم البته میدانم من خودم هیچ نیازی بدختر کوچك ندارم وتنها مقصودم آنست که همسر پیرم تنها نباشد . بطور قطع وی با نهایت ناشکیبائی منتظراست . وقتی بخانه اینحنیف رسیدیم ساعت هفت ونیم بود .

فصل دوازدهم

ایخمنیف وهمسرش یکدیگر رابسیاردوست میداشتند ورنج ومرارت های پی در پی رشته مهر ومحبت آنها را بیش از پیش محکم کرده بود . باوجود این گاهی ایخمنیف حتی‌در شیرین ترین ساعات زندگانی خویش اندکی درمقابل آناآندریونا ابراز آشفتگی میکرد لکن پس‌از فرارناتاشا این قبیل موارد کمتر پیش میامد ومودت وهمدردی زن و شوهر نسبت بیکدیگر روز بروز بیشتر میشد .

گفتی‌این دوموجود کهنسال و تیره بخت سازش حاصل کرده اند که هر کدام باهم ازدختر خویش گفتگو نکنند .

مادر تیره بخت جرأت‌نمیکرد در مقابل شوهرش بدختر فراری خود اشاره‌ای نماید گواینکه‌این‌سکوت برای وی بی‌اندازه دشوار بود .این‌زن باکدل ورئوف دخترخویش‌را بخشیده بود ما باهم قرارگذاشته بودیم هر موقع بمنزل وی بروم راجع بجگر گوشه‌اش اطلاعاتی بوی بدهم وهر وقت که‌چند روز از ناتاشا بیخبرمیماند از شدت تأثر بیمار میشد وزمانیکه من بدیدنش‌میرفتم نسبت بجزئیات ملاقات من با ناتاشا ابراز توجه‌میکرد وگزارشهای من مرهمی برای جراحت دل‌دردمندش بشمار میرفت .یکبار که ناتاشا بیمار شد مادر ناتوانش‌نزدیك بود از شدت نگرانی جان‌سپرد وحتی تصمیم گرفت که بدیدنش رود .

برخی از روزها غم واندوه آناآندریونا بمنتها درجه میرسید وزار زار میگریست وپیوسته نام‌دختر زیبایش‌رابرزبان می‌راند وحتی درحضور شوهرش از محسنات جوانمردی ومضرات قساوت‌قلب‌سخن‌میراند وگاهی میگفت‌خدای‌متعال باشخاص‌سنگدل‌رحم‌نمی کندلکن‌جرأت‌نمیکرد موضوع را بطور مستقیم مطرح کند .

در این روزها ایخمنیف‌افسرده‌تروملول‌تر ازمعمول‌میشدوجبین‌درهم میکشید وموضوع صحبت را تغییر میداد وگاهگاهی ما را ترك میکرد و باطاق خود میرفت بطوریکه زن تیره بخت آنقدر میگریست‌تا عقده دلش گشوده‌شودو بطور کلی‌هروقت‌من بخانه‌آنهامیرفتم‌ایخمنیف مرا با همسرش تنها میگذاشت تاآنچه راکه درباره‌ناتاشا میدانستم آزادانه برای‌مادرش حکایت نمایم .

آن شب نیز بمحض اینکه داخل خانه شدیم ایخمنیف بمن گفت :
وانیا من اندکی کسالت دارم و باطاق خود میروم وسپس همسرش را مخاطب قرار داد و گفت :
اوماجرای خانه جدیدش را برای توتعریف خواهد کرد.من هم اکنون باز میگردم .
این بگفت وباسرعت کامل باطاق خود رفت .
آنگاه آناآندریونا بمن روی آورد و گفت :
این عادت همیشگی اوست با اینکه میداند ما به نیرنك وی پی برده ایم چرا با ما از در حیله داخل میشود ؟ آیا من نسبت بوی بیگانه ام ؟
باور کنید اومیل دارد ناتاشای عزیز مرا عفو کند . خدا فقط از اندیشه های این مرد اطلاع دارد . شب هنگام صدای گریه ویرا میشنوم لکن در مواردی که تنها نیست گریه داش از سنك است. باری زود بگو او از کجا میآید؟
به وی پاسخ دادم
اتفاقاً من میخواستم این را از شما بپرسم .
آناآندریونا با دیدگان مبهوتی گفت :
ـ موقعیکه دیدم اودر این هوای بد از خانه خارج میشود بسیار نگران شدم و با خود گفتم قطعاً برای انجام کار مهمی مرا ترك میکند لکن آیا کار مهمی هست که شما ومن از آن اطلاع نداشته باشیم . من بیم دارم ازوی سئوالی کنم وهمواره در باره حال او و ناتاشا نگرانم. گاهی بخود میگویم ممکن است از اوضاع ناتاشا اطلاع داشته باشد نمیدانم این اطلاعات را از کجا بدست میآورد. دیروز ایخمنیف بسیار برآشفته ومتألم بود. شما چیزی نمیگوئید؟ آیا باز پیش آمدی در آنجا روی داده است ؟ من با ناشکیبائی هرچه تمامتر منتظر ورود شما بودم . بگوئید بدانم آیا این جوان تبه کار ناتاشای عزیز مرا رها خواهد کرد ؟
من بسا همان صداقت معمول خویش برای وی حکایت کردم که بین دختر زیبا وجوان بی تجربه اختلافاتی روی خواهد داد و بیم آن میرود مناسبات آنهارو بتزلزل نهد و ناتاشا نامه ای بمن نگاشته است که هم امشب بملاقات وی روم وهر گاه ایخمنیف را در راه نمیدیدم اکنون نزد ناتاشا بودم.
برای آناآندریونا حکایت کردم که اوضاع تقریباً خطرناکست زیرا شاهزاده از سفر باز گشته و پسرش را جداً تحت بازرسی قرارداده است و آلیوشا نیز کمتر از سابق نسبت بنامزدش اظهار بی میلی میکند و حتی شهرت دارد بدام عشق این دختر افتاده است ناتاشا نامه ای درحال تألم کامل نگاشته

و اطلاع داده است که امشب کار یکسره خواهد شد.معنی این اظهارچیست؟ من هیچ نمی‌فهمم ! بنابر این من باید هرچه زودتر خود رادرساعت مقرر به ناتاشا برسانم .

آنا آندریونا با شتابزدگی هرچه تمامتر گفت :

پس زودباش خود را بی‌درنگ باو برسان ، بمحض اینکه ایخمنیف بازگشت یك فنجان چای بنوش وبیهانه ای خارج‌شووفراموش‌نکن که‌فردا سپیده دم خود را بمن‌برسانی وماجرای‌را برای من تعریف کنی ،خدایاآیا برای ناتاشا چه‌بدبختی‌جدیدی روی آورده است .؟

من نیك احساس میکنم شوهرم از جزئیات اوضاع‌باخبراست، امروز بی اندازه افسرده ومتأثر بنظر میآمد ونزدیك بود بمن‌برخاش کند پس‌از آنکه چاشت خود را صرف نمود چنین وانمود کرد برای استراحت‌باطاق خود میرود لکن ازشکاف دردیدم که در مقابل تمثال مسیح ایستاده دعا میخواند . پس از صرف چای کلاه خود را برداشت وبیرون رفت‌ومن‌جرئت نکردم راجع بمقصد وی‌پرسش‌نمایم زیراعصبانی‌میشدوفریادمیکرد. او گاهی نسبت بماتریونا کلفت‌ما وحتی نسبت بخود من‌ابراز عصبانیت‌میکند ودراین قبیل موارد زانوهای من سست میشود . آیا ممکن است نامه‌ای‌را که‌ناتاشا برای من نگاشته است بمن نشان دهی ؟ این زن دل شکسته امیدوار بود که آلیوشا آخر ناتاشا را بقید ازدواج در آورده وشاهزاده نیز باین‌وصلت‌تن دهد . آنا آندریونا چندین بارآرزوی‌خویش‌را بمن‌ابرازداشت‌لکن‌هرگز جرأت نمیکرد در این خصوص در مقابل شوهرش کلمه ای‌برزبان‌راند زیرا ایخمنیف بکلی یاد ویرا از خاطرش میبرد وتا آخر عمر ازبخشیدن اوخود داری میکرد . این مرد تیره بخت با ناشکیبائی کامل منتظربازگشت‌دختر زیبایش بود لکن میل داشت دختر فراری تنها ونادم بازگردد وازخاطره عشق آلیوشا کمترین اثری درذهنش باقی نباشد .

آناآندریونا پس از خواندن نامه بمن چنین گفت :

بیم آن دارم این کودك نادان که نه دل ونه شخصیت دارد وتربیتش نیز ناقص بوده است دختر بیگناهم را بپرتگاه بدبختی موحشی نزدیك کند . نمیدانم اگر ناتاشا را رها کند بردختر بدبختم چه خواهد گذشت ؟ آن دختر دیگر چه مزیتی بر ناتاشای‌من دارد .؟ راستی‌احساسات‌این‌جوان بسی شگفت انگیز است !

بوی گفتم :

همه میگویند وی دختر بسیار زیبا ودلربائی است حتی ناتاشا هم‌از

ستایش وی خود داری نمیکند .

آنا آندریونا با عتاب هرچه تمامتر گفت :

بس است زیبا و دلربا! برای شما جوانان بلهوس هر زن هرجائی هم زیبا ودلربا است . اگر ناتاشا از این دختر تعریف میکند برای آن است که صفای قلب بیمانندی‌دارد ونمیداند درپس این قیافه های افسونگر چه اهریمنانی پنهانند .

چندبار تاکنون این‌جوان بیدادگر بدختر من خیانت کرده‌است. چه خوب بود دست کم شوهر من ناتاشای زیبایم راعفومیکرد ومیتوانستم بار دیگر اورا درآغوش کشم. آیااوضعیف شده است؟

ـ من بوی چنین پاسخ دادم :

ـ آری اندکی لاغر شده است .

آناآندریونا بالحن تاثرآوری گفت :

ـ بیچاره دخترم . خدایا من چقدر تیره بخت وفلك زده‌ام شب وروز کارم جز گریه چیز دیگرنیست ...

بعداً ماجری رابرای توبمفصلا حکایت خواهم کرد. چندین بار تصمیم گرفتم از ایخمنیف درخواست کنم ویرا ببخشد لکن ترسیدم مبادا خشمناك شود ودختر بیکسم رانفرین کند. خدا فرزندی‌راکه نفرین کرده باشدغرق درمذلت میکند. من‌تادم واپسین باید نگران باشم ودرتنگنای‌بدبختی‌دست وپا زنم‌اماتو که درخانه ما بزرگ شده‌ای وازماجز مهر وعاطفه چیز دیگر ندیده‌ای چگونه قلبت راضی میشود آن دختررا زیبا و دلربا بدانی ـ من ازجزئیات قضیه‌آگاهم. یکی‌ازآشنایان ماتریونا گفتم که درخانه‌شاهزاده بسرمیبرد چگونگی اوضاع رابتفصیل برایم حکایت کرده‌است. پدرآلیوشا باشاهزاده خانمی باب‌معاشقه گشوده وبوی قول داده‌است که بااو ازدواج نماید لکن بعداً بازبردستی کامل خویشتن راازاین‌قیدرهائی بخشیده‌است.

این شاهزاده خانم موقعیکه شوهرش زنده بود بمناسبت زندگانی شرم‌آورش زبانزدخاص وعام‌بود وچون‌همسرش زندگانی رابدرود گفت‌راه کشورهای بیگانه راپیش گرفت و درآنجا هرچند ماه باکسی دوست شد ودراین اثنا شاهزاده رابردیگران ترجیح داده وبوی دلباخت . شاهزاده خانم یك نادختری دارد که شوهرش از زن دیگر بوجود آورده بود ودر اثنائیکه نامادری مشغول برباددادن دارائی خودبود نادختری بزرك‌میشد ودو ملیون روبل ارثی که پدرش بنام وی در بانك گذاشته بود روز بروز افزایش می‌یافت .

شهرت دارد که این سپرده اکنون بالغ برسه ملیون روبل گردیده

است شاهزاده که‌در زرنگی مانندندارد پیش‌خود چنین گفته است: نادختری شاهزاده‌خانم‌را برای آلیوشا بگیریم. بطور قطع این پسرچندان‌احمق نیست که این فرصت گرانبها را ازدست بدهد. سه ملیون روبل چیز کمی نیست. شاهزاده به شاهزاده خانم مراجعه نمود ولی این زن از حیث محاسبه سود وزیان دست کمی ازشاهزاده نداشت وبوی‌پاسخ‌داد بشرطی باین ازدواج تن خواهدداد که‌شاهزاده‌هم‌خوداورا بگیرد. اماشاهزاده باز بردستی هرچه تمامتر بوی گوشزد نمود که‌دیگر ثروتی نداردواینوصلت‌چندان‌صورت‌خوشی نخواهد داشت. باری‌میگویندشاهزاده‌خانم‌ششماه پیش بهیچ‌روی‌درمقابل‌اصرارشاهزاده رام‌نمیشدلکن‌شاهزاده‌اورابورشو بردوبهروسیله بودموافقتش‌را جلب کرد این بود اخباری که ازمنابع موثق بدست‌آورده‌ام. این‌اطلاعات کاملاموافق بااظهارات آلیوشا بودلکن آلیوشاسوگند یاد میکرد که هرگز برای پول ازدواج نخواهد کرد. باوجوداین زیبائی‌واحساسات بیمانندکاترین فئودرینا اوراجذب کرده بود. آلیوشاضمناً بوسیله دختراطلاع یافته بود که شاهزاده قصد ازدواج باشاهزاده خانم را دارد. باری آلیوشا پدرش را بی‌نهایت دوست میداشت واز دستورهای‌وی کاملاپیروی میکرد: آناآندریونا سخنان خود را ادامه داده گفت:

این راهم بدان که این زن شاهزاده حقیقی نیست و نادختریش نیز فرزند یك نوشابه فروش است و حال آنکه ناتاشا از اشراف اصیل است دیشب ایخمنیف صندوق مدارك مارا باز کرده ومشغول‌تنظیم اسنادخودبود ومن نیز مشغول یافندگی بودم. ناگهان‌چون دید من بکارش چندان توجه ندارم برآشفته ومرانزد خود خوانده و شروع بشرح سلسله نسب ما نمود. ایخمنیف از خاندان بزرگی است که اجدادش درزمان الکسی میخائیلووویچ شهرت خاصی داشتند وما مدارك مثبت در دست داریم وبعلاوه خارامین‌نیز درکتاب خود باصل ونسب خانواده ایخمنیف اشاره کرده است. من‌نخست مقصود زن کهنسال را از این اظهارات درنیافتم لکن بعد دانستم میخواهد ثابت کند که مزیت‌کاترین فئودرینا بر ناتاشا جز ثروت و دارائی چیز دیگر نیست. بعد از چند ثانیه مکث آناآندریونا چنین گفت:

ـ همه ستمگر وتیرنك بارند. ناتاشای من بیکس و پاکدل است وجزگریه وزاری وسیله ای ندارد. وانیا موقع آن‌است که بدیدنش روی ماتریونا زودباش چای راحاضر کن.

من از او پرسیدم:

ـ مقصود از بدبختی جدیدی که چند دقیقه‌قبل اشاره نمودید چیست؟

آناآندریونا گفت:

دوست گرامی آیا تصور میکنی بدبختی من پایان پذیر باشد ؟ من یك مدال طلا داشتم که عکس ناتاشای زیبایم درسن هشت سالگی برآن حك شده بود . اگر بدانی ناتاشا در این مدال تاچه‌اندازه‌دلرباوزیبابود. من این مدال را ازصندوق درآورده بگلوی خودآویخته بودم . نگاه باین مدال تا اندازه ای قلب دردمندم را تسکین میداد وموقعیکه تنها بودم باآن صحبت میکرد . قبل از خواب آنرا میبوسیدم وازاو پرسش‌هائی میکردم و گفتی که بمن پاسخ میداد و بسی مشعوف بودم که ایخمنیف از این پیش‌آمد هیچ اطلاعی نداشت . دیروز بامداد ناگهان دیدم مدالم نیست وحشت‌غریبی قلبم را فراگرفت وهرچه بیشتردر عقب‌آن گشتم کمتر بمقصود رسیدم کلیه اثاثیه خانه را برهم زدم ولی اثری از مدال‌نیافتم و بخود گفتم یا ماتریونا آنرا برداشته یا ایخمنیف . هرگاه ماتریونا آنرا یافته بود آنرا بمن‌پس میداد زیرا از جان ودل‌نسبت بمن‌صمیمی است بنابر این یقین کردم‌ایخمنیف آنرا از من ربوده است وبر آن شدم که غم خویش را بوی نشان دهم‌شاید از کرده خویش پشیمان شود و مدال مرا پس دهد .

از شب تا بامداد زار زار گریستم ولی نتیجه‌ای‌نگرفتم و با بی‌صبری منتظر تو بودم .

در این اثنا بشدت شروع بگریستن کرد وسپس چنین پرسید :

راستی فراموش کردم مطلبی را از تو بپرسم آیا ایخمنیف بتو گفت که عزم دارد دختر خردسالی را بخانه ما آورد ؟

بوی گفتم :

— آری دراینخصوص با من صحبت کرد و گفت موافقت شما را جلب کرده است .

آناآندریوناگفت :

نه دوست گرامی! این اندیشه هرگز درخاطرمن خطور نکرده است من غیر از ناتاشا دختر دیگری را در خانه نخواهم پذیرفت . من‌یك دختر بیشتر ندارم ونخواهم داشت . این‌عقیده ازکجا درذهن وی ایجادشده‌است شاید چنین میپندارد که منظره یك دختر قلب مرا تسکین خواهد داد زیرا پیوسته مرا افسرده و گریان می‌بیند شایدهم بخواهد خاطر فرزندش را از ذهن خارج کند .

آیا اوراجع بمن باتوصحبت کرد.. آیا او را اندوهگین و عصبانی یافتی؟احتیاط کن ایخمنیف آمد ...

بقیه را فردا برای من حکایت خواهی کرد . مخصوصاً فراموش نکنی فردا بدیدن من بیائی .

فصل سیزدهم

ایخمنیف داخل شد و نظر دقیقی برما افکند و بنشست و گفت :

ـ پس سماور کجاست ؟

ـ آنا آندریونا گفت :

ـ حاضراست. اکنون آنرا ماتریونا خواهدآورد .

هنوزسخنان آناآندریونا بپایان نرسیده بود که ماتریونا با سماور داخل اطاق شد. اوتاآنوقت منتظرورودایخمنیف بود. ماتریونا خادمی وفادار وبا تجربه بود لکن تاکنون موجودی باین‌سمجی ندیده بودم . ایخمنیف با لحن متغیر گفت :

ـ بیرون رفتن در این هوای بد چندان لطفی ندارد بویژه موقعیکه در بازگشت چای هم‌حاضر نباشد . .

همسرش‌بمن نظرپرمعنائی افکند. ایخمنیف‌این‌چشمك زدنهای پنهانی را دوست نمیداشت وباآنکه کوشش‌نمود ما را نبیند از قیافه‌اش پیدا بود که حرکت آناآندریونا را دیده است .

باری ایخمنیف بمن روی‌آورد وچنین گفت :

ـ وانیا من برای رسیدگی بکارهای خود ازخانه خارج شده بودم. راستی‌اینکار کثیف مراخسته میکند. درهمه‌جامرا محکوم‌وشاهزاده‌راحاکم میدانند وبرای اثبات بیگناهی‌خویش مدارك کافی دردست‌ندارم. بازجوئی نیز کاملا مخالف با اصول دادگستری صورت گرفت .

او ازجریان محاکمه صحبت میکرد. وچون از عهده‌پاسخ‌دادن بوی عاجز بودم سکوت اختیار کردم و ازآنجاکه ما را ساکت دید بایك لحن جدی چنین گفت :

ـ هرچه زودتر این قضیه فیصل یابد بهتراست . ممکن است دراین گیرودار دارائی خویش را ازدست بدهم لیکن شرافت من ازدست‌نخواهد رفت و وجدان من‌کاملاآرام است .

وقتی دارائی ام رفت اقلا راحت خـواهم شد وراه سیبریه را پیش خواهم گرفت .

آنا آندریونا با دیدگانی مبهوت گفت :

چرا بچنین محل دوری میخواهی مسافرت کنی؟
ایخمنیف با لحن شدیدی گفت :
مگر دراینجا ما بچیزی نزدیکیم؟
آنا اندریونا نگاه اضطراب‌آمیزی بمن معطوف داشت و گفت:
به اشخاص ؟ ...
ایخمنیف نظر خشمگینی متوجه ما نمود و گفت :
چه اشخاصی؟ دزدان ؛ پول دوستان! جنایتکاران ؛ نگران مباش این اشخاص درهمه جا حتی درسیبریه فراوانند .
بعلاوه هرگاه میل نداشته باشی با من بیائی کاملا آزادی ممکن‌است در همین جا بمانی.من ترا ناگزیر بآمدن نخواهم کرد .
زن کهنسال با نهایت تأثر گفت .
ایخمنیف عزیزمن‌اگرتو اینجا نباشی‌من برای چه کسی اینجا بمانم؟ تو نیك میدانی مـن هیچکس را درجهـان دوست‌ندارم . آنگاه باتگاه‌پر اضطرابی بمن نگریست مثل‌آنکه مرا بکمك میطلبد لکن ایخمنیف بسیار عصبانی بود ومباحثه بااو فایده نداشت. بهمین‌جهت بهمسر ایخمنیف روی آوردم و گفتم :
ـ آنا آندریونا آنقدر که تصور میکنیدآب وهوای‌سیبریه بدنیست هرگاه بدبختی برای شما روی دهد وناگزیر بفروش ملك خویش گردید نقشه ایخمنیف‌ازهرحیث عاقلانه‌است وممکن‌است‌درسیبریه‌بآسانی‌زندگانی خوبی برای خود فراهم کند . ایخمنیف باشعف ومسرت‌کامل گفت :
معنی حرف زدن همین‌است ولنیا میفهمد تصمیم من تـا چه اندازه منطقی وبمورد است . من خود را از این محاکمه آزاد کرده و بیدرنك حرکت خواهم کرد .
آناآندریونا بهمسرش روی آوردو گفت :
من‌ازتو بویژه از ولنیا انتظار چنین اظهاراتی را نداشتم .
ایخمنیف بتغیرتمام پاسخ داد :
پس توازمن چه انتظار داشتی ؟ اندکی‌فکرکن هرگاه مااین شهر راترك نکنیم بچه وسیله امرار معاش نمائیم . دارائی مابکلی ازدست‌رفته وحیثیتمان پایمال شده‌است . تصور نمیکنم انتظارآنرا داشته باشی که‌نزد شاهزاده‌بروم وازوی‌پوزش بخواهم.
بمحض شنیدن نام شاهزاده لرزه براندام آناآندریونا افتاد وقاشق ازدستش رها شد ودرمیان بشقاب افتاد .

ایخمنیف بالبخند تصنعی سخنان خودرا ادامه دادو گفت :

ـ این هم بدعقیده‌ای نیست . نظر تووانیا دراین خصوص چیست ؟

بعوض آنکه به سیبریه بروم فردا لباس رسمی دربر نموده وصورت خودرااصلاح کرده وپیراهن تازه‌ای که آناآندریونا تهیه خواهد کردخواهم پوشید ویکجفت دستکش‌خواهم خریدو بحضورعالیجناب خواهم‌رفت‌وبالحن تأثرآوری بوی خواهم گفت : عالی جناب من ! آقای‌من ! پدرمن! بمن‌رحم کنید ولقمه نانی بمن عطا فرمائید ! من‌زن وفرزند دارم. آناآندریونا آیا میخواهید چنین کنم ؟

آناآندریونا بالحن آرامی چنین پاسخ داد .

ـ من‌هیچ چیز نمی‌خواهم، من بی‌اراده صحبت میکنم، هرگاه تو را اذیت کردم پوزش میخواهم. فریادنکن وبیهوده خودرابدینسان آزارنده!

من یقین دارم ایخمنیف از دیدن چشمان گریان و احساس وحشت همسر تیره بختش بی‌اندازه رنج میبرد لیکن عنان اراده ازدست عقلش‌رها شده بود . کلیه مردان پاکدل ولی عصبانی همین حال رادارند وگاهی از عصبانیت‌خود لذتی خاص میبرند مخصوصاً میکوشند یك موجودبی گناه حتی نزدیك‌ترین خویشان خود راآزار دهند اخمنیف کهن‌سال گاهی نیازبه عصبانی شدن‌ومباحثه‌داشت گواینکه خودش‌هم‌ازعصبانیت رنج‌فراوان‌میبرد بطوریکه آناآندریونامیگفت‌این‌حال‌مخصوصاًوقتی بوی‌دست‌میداد که باتصمیم مهمی میگرفت ویاعقیده نیکی درخاطرش خطور میکرد. مثلا درآن‌موقع ظاهراً تصمم گرفته بود بملاقات‌ناتاشاروددلکن‌درراه‌تغییرعقیده‌داده‌ویاآنکه مانعی برای وی‌پیش‌آمده‌بود بطوریکه‌آشفته‌وغضبناك بخانه بازگشته واز احساسات لطیف چنددقیقه پیش شرمگین شده‌ومیکوشید قهرخودرا برسر کسی‌خالی کندو برای‌نیل‌باین مقصودموجودی‌رااختیارمیکرد که‌احساساتش همانند احساسات خودش‌باشد . گویادرنظر خود مجسم کرده‌بود که‌درمورد بخشیدن ناتاشا همسرش تاچه اندازه‌غرق درشادی‌ومسرت میگردید وچون اکنون میدید تیرش بخطا رفته‌است عصبانی و خشمناك میشد .

باوجود این ایخمنیف‌ازدیدن زن کهنسال که ازترس‌لرزه براندامش افتاده بود متأثر گردیدوازغضب بی‌جهت خویش شرمگین شد و چند دقیقه خودرا نگهداشت وماهمه سکوت اختیارنموده وازنگاه کردن بوی احتراز می‌جستیم‌اما این‌آرامش دیری‌نپائید وفوراًصدای‌رعد بغرش‌درآمدوانفجار سختی روی داد . مرد تیره بخت ناگهان مرا مخاطب قراردادو گفت :

ـ ببین وانیا من نمیخواستم راز دل خودرا افشا نمایم لکن موقع

آن فرارسیده‌است که هرچه‌دردل دارم بگویم‌ومطلب‌را صاف‌وپوست کنده روشن کنم وبسی خرسندم که تودراینجاحاضری ودرمقابل تو میتوانم افشا نمایم که کلیه‌این‌حرکات‌ابلهانه واین گریه‌ها وآه وناله‌هامرابستوه‌آورده است . آنچه راکه من‌ازدل خویش کنده‌ام دوباره درقلب من جای‌نخواهد گرفت وآنچه راکه گفته‌ام بموقع‌اجراء خواهم گذاشت. من‌ازحوادث‌ششماه پیش سخن میرانم وقضیه را بطور مستقیم تشریح میکنم تا همسرم دست از اقدامات‌مبهم خویش بردارد . بیشترعلت‌پریشانی من آنستکه‌اینان‌میپندارند من دیوانه وکودکی بیش نیستم وبهر پستی وبی شرافتی میتوانم تن‌دهم. من‌احساسات‌دیرین ولطیف خویش را از دل بدر کرده و برای همیشه داغ بطلان برآنها زده‌ام‌دیگر خاطرات گذشته‌برای من وجود ندارد.دانستی.. این بگفت ومشت سختی برمیز کوفت :

من ازنهایت تأثر نتوانستم خودداری کنم وگفتم :

ایخمنیف به‌آناآندریونا‌ترحم کنید . بنگرید چه برسر او میآورید

سخنان من روغنی بود که‌برآتش بریزند.ایخمنیف درحالیکه‌ازشدت خشم میلرزید گفت :

ـ ترحم . ؟ آیاکسی بمن رحم میکند ؟ دراثنائیکه درخانه من برای کمك بدخترسنگدلی که مستوجب همه نوع ملامت وکیفراست‌توطئه‌ای‌علیه من تشکیل یافته است چگونه میخواهید ...

آناآندریونا باتضرع گفت :

ایخمنیف هرکاری دلت میخواهد بکن ولی دخترت را نفرین مکن .

مرد کهنسال بادیدگان وحشتناك ولحن شدیدی گفت .

ـ من اورا نفرین ولعن خواهم کرد زیرا از من درمانده و بیچاره میخواهند بخانه این‌دختر ملعون بروم واز وی‌پوزش بخواهم . برای‌انجام این مقصود زشت‌دقیقه‌ای مرا آرام‌نمیگذارند وشب‌وروز بوسیله گریه‌وآه وناله واشاره های ابلهانه‌میخواهندمرا رام کنند. آنگاه بانهایت‌شتابزدگی ودستهای لرزان مشتی کاغذ ازجیب لباس‌خود درآورد وچنین فریادزد :

بین‌وانیااینها رونوشت مدارك‌طرف‌من‌است. برطبق‌این‌مدارك ثابت میشود که من دزدم وبه ولینعمت خود خیانت کرده وکلیه اصول شرافت را پایمال ساخته ام .ایخمنیف باندازه‌ای برآشفته‌بود که کلیه محتویات‌جیب‌خود را بیرون ریخت.دراین اثناء چیز صدادار وسنگینی روی میزافتادوناگهان آناآندریونا فریادی برآورد . این شیئ همان مدالی بود که زن تیره‌بخت چند لحظه پیش داستان‌آنرابرای من شرح داد. من‌هرگز باور نمیکردم که

ایخمنیف بچنین اقدامی مبادرت کرده باشد . ناگهان براندام مرد کهنسال لرزه‌سختی‌افتاد وتابناگوش سرخ‌شد وهمسرش درمقابل‌وی‌ایستادوبانگاه تضرع‌آمیزی بوی نگریست وآثار امید ومسرت در صورتش هویدشد در حالیکه بعلت خجالت و شرم پیر مرد پی برده و اینك میدانست مدالش چگونه از دست رفته بود ؟

این زن آزرده چنین میپنداشت که شوهرش‌از یافتن مدال بی‌اندازه مسرور گشته وآنرابا نهایت‌دقت پنهان کرده بود تا مگردرتنهائی‌بانهایت محبت بر دیده نهد و با آن راز ونیاز کند و شب وروز باآن دمساز باشد آنا آندریونا خیال میکرد همسرش بعوض نفرین کردن ناتاشا مدالش را بر سینه نهاده وآنرا غرق در اشك کرده بود و بنابراین درمقابل این مرد سنك دل وغضبناك که از نفرین کردن دخترش دریغ نکرد تاب‌مقاومت نیاورده گفت :

ـ دوست گرامی بخدا بازهم اورا دوست میداری !

بمحض اینکه پیرمرد این سخن را شنید شراره خشم از دیدگانش جستن کرد ومدال را از روی میز برداشت و برزمین انداخت وسخت‌آنرا لگد مال کرد ودر نهایت شدت گفت :

ـ امیدوارم این دختر تاآخر عمر تیره‌بخت وبیچاره باشد.

زن سالخورده با لحنی که تا اعماق قلب تأثیر میکرد گفت :

ـ خدایا ناتاشای عزیزمرا پایمال میکند این مرد چقدر سنگدل و ستمگر وخود خواه است !

مرد تیره بخت پس ازشنیدن ناله های زنش ساکت شد ونگرانی خاصی‌قلبش را فراگرفت و مدال را برداشت واز اطاق خارج‌شدلکن‌هنوز چند قدم‌پیش برنداشته بود که زانوهایش‌سست شد و بیك صندلی‌بزرك که نزدیکش‌بود تکیه کرد وسرخودرا پائین انداخت و همچون کودکی‌شروع بگریستن‌نمود گفتی‌نزدیك است دلش‌منفجر گردد. در ظرف چندثانیه مرد موحش تبدیل‌بکودك ناتوانی شده وبهیچ روی یارای نفرین کردن‌نداشت همان مدالی‌را که چند ثانیه پیش‌لگد مال‌نمود غرق دربوسه کرد وسیل‌مهر و محبتی که دردلش‌انباشته شده بود بانیروی خارق‌العاده‌ای شروع‌بجستن کرد بطوریکه در مقابل آن نیروئی برایش باقی‌نماند.آنا آندریونا باو نزدیك شد و بالحن تاثرآوری گفت .

ـ ببخش . بخش بوی اجازه ده بازگردد روز دادرسی خدا رحم‌و شفقت ترا منظور خواهد داشت ایخمنیف با صدای گرفته ولرزانی گفت.

هرگز ! هرگز !

فصل چهاردهم

وقتی بخانه ناتاشارسیدم پاسی ازشب گذشته بود .درآنزمان دختر تیره‌بخت درکوی فرونتانکار اشکوب چهارم درخانه بزرگ و کثیفی‌منزل داشت. ناتاشاپس‌از گریختن‌ازخانه پدر باآلیوشادراطاق زیبائی‌دراشکوب سوم‌خانه مجللی درکوی لیتن اقامت گزیده‌بود لکن‌دارائی شاهزاده‌جوان بزودی بپایان رسیده ومبلغ هنگفتی هم وام گرفته بود.هرچه پول بدست میآورد یاخرج‌خانه میکردیابرای ناتاشاهدیه میخرید ودرخواستها وتضرع های‌ناتاشا برای جلوگیری ازاسراف وتبذیرشاهزاده جوان بی‌نتیجه مانده و هدیه خریدن برای ناتاشا بهترین لذت زندگانی آلیوشا بشمار میرفت .

علاوه براین جوان بیتجربه وبلهوس خارج ازخانه نیزمبلغ هنگفتی خرج میکرد وبا دوستان قدیمی خود بمیخانه‌ها میرفت وگاهی هم بازنان هرجائی آمیزش میکرد باوجود این عشقش نسبت به‌ناتاشا روزبروزشدت میبافت وگاهی‌از باده‌این‌عشق چنان مست میشد که زارزار میگریست وبه‌من اعتراف میکرد که‌بانگشت کوچك ناتاشا نمیارزد وبهیچ روی شایستگی آمیزش باچنین دختری پاکدامن وفرشته‌سیری را ندارد.آلیوشا ماجرای هوسرانیهای‌خویش‌رابرای‌من‌حکایت‌میکردوازمن‌درخواست‌مینمودهمراه‌وی بخانه ناتاشا بروم وبمن‌اطمینان میداد که بدون یاری من‌جرأت نگریستن به‌ناتاشارانداردناتاشا بمحض‌دقیق‌شدن بقیافه آلیوشا بمکنونات‌دل‌شاهزاده جوان‌پی‌میبرد.امااین‌دختر پاکدامن باآنکه‌بی‌نهایت‌حسود بودهوسرانیهای آلیوشارا نادیده میگرفت وبیدرنگ وی‌را میبخشید . جریان قهر وآشتی آنها همواره بدین قراربودکه آلیوشا نخست با حجب مخصوص و قیافه مظلومی علت غیبت خودرا تشریح میکرد وبانگاه محبت آمیزی ناتاشارا مینگریست‌ودختر فرشته سیرت بیدرنگ‌حدس‌میزد که شاهزاده‌جوان‌مرتکب خطائی شده است لکن بهیچ‌روی ویرا ملامت نمیکرد ودرنتیجه صدچندان برلطف ومهرش میافزود واین مهر وعطوفت ناشی ازنیرنگ وتزویرنبود بلکه بخشش برای این دختر پاکدل لذتی خاص داشت.آلیوشا بمحض اینکه ناتاشارا تااین اندازه مهربان ودل‌رحم میبافت خودشروع‌باعتراف

گناهان خویش میکرد تا مگر قلبش تسکین یابد یا بقول خودش بحال اول بر گردد. موقعیکه ناتاشا ویرا میبخشید شور و شعف شاهزاده جوان از اندازه خارج میشد واز شادی در پوست نمی گنجید ودختر جوان را سخت در آغوش کشیده و پی در پی ویرا میبوسید و سپس با اندازه ای خوشحال میشد که همچون کودکی شلیك خنده را سر میداد وجزئیات زندگانیش را حکایت میکرد و با حرارت هرچه تمامتر از ناتاشا ستایش مینمود ودر نتیجه شب با شادی و مسرت بپایان میرسید.

باری آلیوشا چون بی پول شد شروع بفروختن اشیاء گرانبهای خود نمود و براثر اصرار ناتاشا خانه کوچکتر وارزان تری را اجاره کرد. کار فروختن اثاثیه خانه بجائی رسید که ناتاشا حتی قسمتی از لباسهای خودرا نیز فروخت ودرصدد جستجوی کاری برآمد. موقعیکه آلیوشا از این تصمیم آگاه شد نومیدی موحشی دلش را فرا گرفت وخویشتن را سخت ملامت نمود لکن برای اصلاح این اوضاع هیچ اقدامی نکرد بطوریکه دراین اواخر معاش ناتاشا از مزد کمی که در نتیجه کار کردن بدست میآورد تأمین میشد. شاهزاده جوان و ناتاشا نخست با هم دریکخانه بسر بردند ودر نتیجه آن بین آلوشا وپدرش کشمکش سختی آغاز گردید دراینموقع هنوز شاهزاده تصمیم نگرفته بود که دختر شاهزاده خانم نامنسکی را برای پسرخود خواستگاری کند لکن با نهایت حرارت زمینه را برای انجام این مقصود فراهم میساخت وپیوسته آلیوشارا باخود بخانه شاهزاده خانم میبرد وبا استدلال وتهدید به آلیوشا گوشزد میکرد که دل دختر زیبا وثروتمندرا برباید لکن چون براثر مخالفت شاهزاده خانم این مقصود چندان بمرحله عمل نزدیك نمیشد شاهزاده مناسبات پسرش را با ناتاشا نادیده انگاشت و منتظر شد تا مرور زمان اثر خود را ببخشد زیرا باندازه ای بگیجی و بلهوسی و کودکی پسرش اطمینان داشت که سرد شدن آتش عشق آلیوشا را نسبت به ناشا قطعی و مسلم میدانست.

علاوه براین اینان عروسی خودرا موکول ببعداز آشتی والدین خود نموده بودند. یکروز از برخی اشارات آلیوشا دریافتم که پدرش تا اندازه ای ازداستان عشق آلیوشا نسبت به ناتاشا خرسند است بویژه برای آنکه اینموضوع بیش از پیش ایختیف را بی آبرو و پست میکرد. باوجود این برای انجام نقشه ازدواج پسرش بادختر شاهزاده خانم از هیچ اقدامی کوتاهی نمیکرد وشب و روز تیرنگهای جدید می اندیشید و گاهی علناً نسبت به آلیوشا اظهار نارضایتی میکرد وزمانی مستمری ویرا قطع مینمود وموقعی ویرا سخت تهدید میکرد. آلیوشا هنوز بسن ازدواج نرسیده بود لکن دختر شاهزاده خانم با اندازه ای

زیبا وثروتمند بود که هرجوانی را فریفته‌خویش میکرد شاهزاده چون‌دید بهیچ روی ازعشق پسرش نسبت به ناتاشا کاسته نمیشود یك نوع نگرانی در خویش احساس نمود و به آلیوشا اکیداً دستور داد باناتاشا ترك مراوده نماید و آخر چون دید آلیوشا اندرز ویرا نمی‌پذیرد بر آن‌شد که وسیله مستقیمی بکار برد بدینقرار که آمدوشدویرا به خانه‌شاهزاده خانم‌زیادتر کند

کاترین نادختری‌شاهزاده‌خانم نامنسکی باآنکه‌هنوز کودك بودازحیث زیبائی‌شهرت بسیار نندی‌داشت‌و بعلاوه‌دختر پاکدامن‌وجذاب‌وشیرینی بود. پیش بینی شاهزاده ازهرحیث درست درآمد زیرا آلیوشا که‌دینگر ناتاشابرایش تازگی نداشت‌فریفته زیبائی‌واحساسات‌لطیف‌کاترین گردید. شاهزاده آنگاه رویه‌مودت‌آمیزی‌نسبت به‌پسرش‌پیش گرفت‌وروز بروز مهرش‌نسبت‌به‌آلیوشا افزونترشد . آلیوشا احساس میکرد درپس این نوازش‌ها تصمیم موحشی نهفته‌است‌و بیش از پیش برافسردگی‌وتألمش میافزودلکن چنان‌فریفته مهر ومحبت کاترین شده بود که هرگاه روزی بدیدن این دختر دلربا نمیرفت دلش میگرفت. پنج‌روز بود که‌بملاقات ناتاشا نیامده‌بود. من‌ازاین‌خبر آگاه بودم وموقعیکه ازخانه ایخمنیف‌خارج‌شدم با نگرانی کامل ازخود میپرسیدم که ناتاشاراجع بچه‌موضوعی‌میخواهد بامن صحبت کند. ازدورشمع‌فروزانی را در نزد پنجره‌اش دیدم و بیدرنك دریافتم نیاز بملاقات من دارد وچون هرشب بدیدن وی میرفتم بخوبی میتوانستم بدانم آیا بملاقات من احتیاج دارد یانه ؟ مدتی بود که درپشت پنجره‌اش شمعی‌روشن میکرد تامن‌دریابم که وی درانتظار من است ...

فصل پانزدهم

ناتاشا تنها در اطاق خویش قدم میزد وغرق درجهان تفکرات خود بود.سماور روی میز قرار داشت وچون من دیر کرده بودم بکلی خاموش شده بود . دختر زیبا بانهایت سکوت‌دست خودرا بسوی من دراز کرد.در صورتش آثار بیماری‌و کسالت هویدابود ودیدگان آسمانیش بنظرمن‌درشت تر وگیسوانش ضخیم‌تر ازمعمول مینمود بطورقطع این تغییرات ناشی از کمخونی وبیماری بود .

ناتاشا گفت :

ــ من چنین می پنداشتم که تو نخواهی آمد ومیخواستم ماتریونا را نزدتو بفرستم زیرا بیم آن داشتم مبادا بیمار باشی .

بوی گفتم : ــ نه بیمار نبودم بلکه پیش آمدی برایم روی داد . ماجری را مفصل‌حکایت خواهم کرد.اکنون بگو بدانم چه حادثه ای‌بوقوع پیوسته است ؟

ناتاشا باقیافه شگفت انگیزی پرسید :

حادثه‌ای روی نداده است.مقصود توازاین پرسش چه بود ؟

بوی گفتم : ــ برای‌آنکه تو بمن نوشته بودی سرساعت بیایم .

ناتاشا گفت : چون تصورمیکردم که اوخواهدآمد .

من باتعجب ازوی پرسیدم : چطور اوهنوز نیامده‌است .

ناتاشا پس‌ازدقیقه‌ای سکوت گفت : نه ــ

من بخود میگفتم که هرگاه نباید لازم است ازتو مشورت کنم .

ازوی پرسیدم :

ــ آیا توامشب منتظر وی بودی ــ ؟

ناتاشا گفت :

ــ نه من امشب منتظر اونبودم. زیرا وی امشب درخانه آنهاست .

بالحن شگفت انگیزی ازاو پرسیدم :

ــ آیا تو تصور میکنی دیگر بملاقات تو نیاید .

ناتاشا نگاه تندی بمن افکنده گفت :

نه من یقین دارم که اوخواهدآمد .

پاسخهای سریع‌من‌ویرا بیش‌ازپیش‌نگران ومتأثر ساخت‌ومادقیقه‌ای

سکوت کردیم وشروع بقدم زدن نمودیم دراین اثناء لبخندی برلبان ناتاشا نقش بست و گفت :

مدتی است که من منتظر توهستم. آیا میدانی چه میکردم ؟ من قدم میزدم وشعر میخواندم ودراین هنگام شروع بخواندن شعر تأثر آور وغم انگیزی نمود وپس از چنددقیقه سکوت گفت :

وانیای عزیزم ـ ! لکن سخن خودرا ناگهان قطع کرد چنانچه گفتی فراموش کرده است چه میخواهد بگوید یا آنکه اصلا مطلب گفتنی ندارد. بقدم زدن خود ادامه دادیم ومن دیدم که درمقابل عکس حضرت مریم چراغ روشن است در صورتیکه شب عید نبود. چندی بود که شب وروز نماز میخواند و دعا میکرد . ناتاشا بمن تعارف کرد و گفت .

ـ وانیا بنشین تو باید خسته باشی . آیا یك فنجان چای مینوشی ؟

بوی گفتم :

ـ متشکرم چای نوشیده‌ام .

ـ باین دیری از کجا میآئی .؟

ـ ازخانه آنها میآیم(ما پدینسان ازپدرو ومادروی صحبت میکردیم)

ناتاشا بانهایت شتابزدگی پرسید :

از خانه آنها ؟ پس چگونه فرصت کردی بملاقات من بیائی .؟ آیا ترا دعوت کرده بودند ؟

آنگاه شروع ببازپرسی دقیقی ازمن نمود ومن ماجرای ملاقاتم را باپیرمرد و گفتگویم را با مادرش وموضوع مدال را بدون کم وکاست برای وی شرح دادم واو بانهایت دقت ودیدگان اشك آلودسخنان مرا گوش داد وبویژه موضوع مدال بی نهایت ویرا متأثر ساخت وپس ازدقیقه‌ای سکوت چنین پرسید :

آیا درحقیقت تـو تصور میکنی اومیخواسته است بـدیدن من بیاید.

بوی گفتم ـ : ناتاشا من در اینخصوص اطلاعی ندارم ولـی یقین میدانم که ترا دوست دارد وازاینکه ترا ازدست داده است بی نهایت متاثر است اما راجع باینکه آیا خواسته است بملاقات . . .

سخنان مرا قطع کرد و گفت :

ـ آیا مدال را بوسید . اوچه میگفت . ؟

باو گفتم :

ـ سخنان وی شنیده نمیشد . ترا بنامهای مختلف صدا میکرد .

ناتاشا پرسید :

ـ آیا مرا صدامیکرد ؟
آنگاه شروع بگریستن کرد و پس ازدقیقه‌ای سکوت گفت :
ـ پدر بیچاره اگر او ازاوضاع کاملا اطلاع داشته باشدجای شگفتی نیست . اوزاجع بپدر آلیوشا نیز اطلاعات زیادی بدست‌آورده است .
من بااندکی تردید بوی گفتم :
ـ ناتاشا بیا من ترا بخانه برم . آیامیخواهی . ؟
ناتاشا ازجای خود بلند شد وباقیافهٔ پریده رنگی گفت :
چه وقت ؟ نه دوست گرامی دراینخصوص صحبت نکن توهرروز بملاقات من خواهی آمد.اینطور بهتراست .
بانهایت تأثر بوی گفتم :
ـ پس‌این داستان‌پایان پذیر نیست! آیا تو بیم‌داری دراین‌راه‌پیشقدم شوی ؟ باور کن‌پدرت‌برای بخشیدن تو منتظر آن است که پوزش‌بخواهی زیراگناه ازتست . مناعت وتکبر ویرا رعایت کن زیرا او کاملا حق‌دارد. بیابطورقطع ترا عفو خواهد کرد. ناتاشا گفت:
وانیا بیهوده دراینخصوص‌اصرارنکن من راجع باینموضوع‌شب‌وروز فکر کرده‌ام وازروزی که ازآنها جد شده‌ام شاید دقیقه‌ای نباشد که‌ازفکر آنها فارغ باشم چقدر مابایکدیگر دراینخصوص گفتگو کرده‌ایم تو خوب میدانی اینکار غیرمیسر است .
بوی گفتم : باوجود این ...
ـ نه دوست گرامی من . . . نمیتوانم . بیش از پیش ویراخشمگین خواهم کرد . زنده کردن مرده میسر نیست . نمیتوانم‌دوران شیرین کودکی‌را که نزدآنها بسر بردم‌تجدید کنم .بفرض اینکه پدرم مرا ببخشد دیگر مرا دوست نخواهد داشت زیراشخصیت‌من بکلی تغییر کرده‌است.او دوران کودکی مرا دوست میداشت وازسادگی من لذت میبردوهنگامیکه کودکی هفت هشت ساله بودم وبرای وی اشعار کودکانه میخواندم زلفان مرا نوازش میکرد . ازآنروزیکه پا درایندنیا نهادم تاروزیکه آنها را ترك کرده‌ام شبی نگذشت که قبل ازخواب نزدرختخواب من نیایدومراتبرك نکند.حتی قبل ازاینکه صاعقه موحش برما فرود آید هنوز مرا همچون کودك دوست میداشت وبرای من گوشواره میخرید.چند روزقبل.ازاینکه ازآنها جداشوم‌چون مرامتأثریافت بی‌اندازه‌نگران‌ومتألم گردید بطوریکه مرابرای تفریح بتماشاخانه برد بازهم میگویم رفتار وحرکات کودکانه‌مرا دوست میداشت وهرگز تصورنمیکرد که روزی زن خواهم شد . هـرگاه

من بخانه بازگردم اومرا نخواهد شناخت . من دیگر آنوجود پیشین نیستم من‌دیگر آن کودك‌ساده دل نیستم. من‌دیگر آن دختری‌نیستم که پدرومادرم در کودکی می‌پرستیدند . آه دوران گذشته چه شیرین وفرح انگیز بود !

باو گفتم :

ناتاشا کاملا راست میگوئی ــ نخست باید ترانیك بشناسد تاجداًترا دوست بدارد .

دختر تیره بخت گفت:

وانیا مقصود من این نبود. . میخواهم بگویم عشق پدری نیز گاهی دستخوش حسادت میگردد .

پدر من برای اینکه ازجریان مناسبات من باآلیوشا تاروز آخر اطلاع نداشت برآشفته وآنچه بیشتر قلب این مرد را جریحه دار ساخته آنستکه من بهیچ وجه احساسات وتمایلات خویش را در مقابل وی افشا نکردم بلکه برعکس مکنونات دلم راکاملا مخفی‌نمودم بطوریکه‌درموقع آگاه شدن ازفرار من بی‌اندازه متحیر وغضبناك‌شد. گیرم که مرا دوباره ازراه مهرپدری بپذیرد لکن بین مایك مایه نقاری بوجود خواهدآمد که بیش ازپیش مناسبات مارا مسموم خواهدساخت‌وپس ازدوسه‌روز،ملامت و سرزنش دوباره‌آغاز شد وازمن غرامتی خواهد خواست که از عهده تأدیه آن عاجز خواهم ماند . یعنی او بمن اخطار خواهد کرد که طومار گذشته را درنوردم وبرخاطرات گذشته داغ‌نسیان زنم وبکلی یادآلیوشارااز‌صفحه ضمیر بزدایم ودرحقیقت زندگی ششماه اخیر راکاملا محو کنیم وآلیوشارا نفرین نمایم . امامن قادر بفراموش کردن آلیوشا نیستم .

نه وانیا غیرممکن است : هنوز موقع نیك بختی من فرانرسیده‌است ازاوبرسیدم پس اینموقع چه وقت فرا خواهد رسید .؟

ناتاشا چنین پاسخ داد :

نمیدانم سعادت آینده رابابد بامشقات بی پایان‌خرید.رنج ومصیبت روح را پاك میکند .

دقیقه‌ای بقافه وی دقیق شدم .

ناتاشا گفت :

وانیا چرابدینسان‌مرامینگری.؟ اکنون توچه میکنی.؟کارت‌خوبست؟

بوی گفتم :

همچنان مشغول. نوشتن رمانم میباشم لکن چنانچه بایدکارم پیشرفت نکرده‌است.هرگاه ابراز شتابزدگی نکنم‌شاید اثر جالب توجهی‌ازخامه‌ام

تراوش کند . لکن کار باید درموقع معین حاضر باشد وگرنه ناشرعصبانی خواهد شد».

ناتاشا گفت :

کارگر بیچاره! تصورمیکنم تو بیمار باشی . پی‌هایت فرسوده شده است . آیا دیگر اسمیت را ندیدی.؟ تخیلات غریبی‌داری .؟ خانه‌ات نیز که ظاهراً مرطوب است وپیوسته برای‌توپیش آمدهای خارق‌العاده‌ای‌روی‌میدهد

بوی گفتم :

آری امشب پیش آمد دیگری برای‌من بوقوع‌پیوست که جریان‌آنرا بعداً برای توحکایت خواهم کرد .

اما ناتاشا که بهیچ روی سخنان مرا گوش نمیداد همچون کسی که گرفتار تب سختی باشد ناگهان سخنان مرا قطع کرد وگفت :

ـ چرا پدرومادر خویش را ترك کردم ؟ امشب ترا برای‌آن باینجا دعوت کردم که بتو بگویم من آلیوشارا ترك خواهم کرد .

ازاوپرسیدم :

آیااورا ترك کرده‌ای یاترك خواهی کرد . ؟

ناتاشا پاسخ داد :

ـ ازاین زندگی بستوه آمده‌ام . باید باین اوضاع خاتمه داد. ترا باینجا خوانده‌ام تامکنونات قلب خویش را برایت شرح دهم .

هروقت میخواست مطلب مهمی‌را برای من‌حکایت کندسخن را بدین طریق آغاز میکرد گو اینکه من بهتر ازخودش بمکنونات قلبش پی‌برده بودم . بوی گفتم :

ـ ناتاشا این هزارمین باراست که این‌سخنان‌را ازتومیشنوم. راستی روابط شما بسی شگفت انگیز است . بین شما اصلا شباهتی وجودندارد و مسلم‌است که بدینسان نخواهید توانست باهم‌زندگانی کنید. اما آیاتو یارای ترك کردن اورا خواهی داشت . ؟

ناتاشا گفت :

ـ تا کنون طرح این جدائی را در مخیلهٔ خویش ریخته بودم لکن امروز دراینخصوص‌جداً تصمیم گرفتم من‌اورا بینهایت دوست دارم. باوجود این بزرگترین دشمن‌اوهستم وآینده خویش‌راتاریك خواهم کرد. من‌اورا آزاد خواهم کرد زیرا اوقدرت ندارد بامن ازدواج کند ودر مقابل پدرش استقامت نماید . ازطرف دیگر نمیخواهم‌اورا فریفته کنم بلکه‌میل‌دارم فریفته نامزدش گرددتا آسانتر ازمن‌دل برگیرد. وظیفه من‌جز این‌چیزدیگری

نیست چون من اورا دوست دارم. باید همه‌چیز خویش رافدای او کنم تاعشق خودرا بوی ثابت نمایم . آیاعقیده توچنین نیست .؟

بوی گفتم :

ـ آیا میتوانی اورا متقاعد کنی .؟

ناتاشا چنین پاسخ داد :

ـ من دراینخصوص اقدامی نخواهم کرد. هرگاه اکنون وارد شود بهیچ وجه درحال من تغییری حاصل نخواهد شدلکن باید وسیله‌ای یافت که در پرتو آن آلیوشا بتواند بدون زحمت مرا رها کند . من در تجسس این وسیله هستم. وانیامرا یاری کن. آیا نمیتوانی دراینخصوص بمن اندرزدهی .؟

بوی گفتم :

ـ یافتن وسیله بسیار دشوار است. تو بخوی وی نیك آشنائی. پنج روز است که بملاقات تو نیامده است فرض کن که بکلی تراترك گفته‌است. هرگاه تواکنون نامه‌ای بوی بنویسی وباو تذکردهی که دیگر میل دیدن او را نداری خواهی دید که بیدرنك بملاقات توخواهد شتافت وهمچون مجنونی در مقابل توبزانو خواهد افتاد :

ناتاشا پرسید :

وانیا چرا نسبت بوی عداوت داری . ؟

بوی گفتم :

من .؟

ـ آری تو ... تو ... تو باوی دشمنی وبدون حس عداوت و انتقام نمیتوانی ازوی صحبت کنی وهزاربار باچشم خود دیده‌ام که میخواهی اورا درنظر من ناچیز و گناهکار وانمود کنی .

ـ ناتاشا دراینخصوص هزاربار بامن گفتگو کرده‌ای بهتراست راجع بموضوع دیگری صحبت کنیم .

ـ ناتاشا پس ازدقیقه‌ای سکوت گفت :

ـ وانیا ازمن قهر نکن من میل دارم ازاین خانه خارج شوم .

ـ من قهر نکرده‌ام. تخلیه این خانه برای توچه ثمر دارد؟ او بآسانی تراخواهد یافت .

ـ کسی چه میداند ؟ زنجیر عشق بی‌اندازه نیرومنداست . شاید عشق تازه ویرا نگهدارد . هرگاه دوباره بملاقات من بیاید بازخسته خواهدشد. عقیده تودراینخصوص چیست . ؟

ـ ناتاشا من دراینخصوص هیچ چیز نمیتوانم بگویم. ارجوان مرموزو

عجیبی است.او میخواهد باکاترین ازدواج کند ودرعین حال باتو نردعشق ببازد.نمیدانم چگونه میخواهد آن ازدواج را با این‌معاشقه وفق‌دهد ؟

ـ هرگاه یقین داشتم که او را دوست دارم تصمیم قطعی میگـرفتم وانیا آنچه در دل‌داری بگو شاید اطلاعاتی‌داری که از من پنهان میکنی.

ـ نه دوست گـرامی.من برای تو سوگند یاد میکنم که هیچ اطلاعی راجع بوی ندارم بعلاوه تصور نمیکنم چنانچه باید نادختری شاهزاده‌خانم را دوست داشته باشد.شاید عشق وی به‌کاترین دیری نپاید .

ـ راستی اگر در اینخصوص اطلاع مثبتی داشتم بی‌اندازه نیك بخت بودم چه خوب بود اواکنون اینجا حضورداشت‌تا از آثارقیافه‌اش‌مکنونات قلبش‌را درمی‌یافتم. اما افسوس که اوباینجا نمی‌آید .

ازوی پرسیدم : آیا تومنتظر او هستی ؟

ناتاشا گفت :

ـ نه او در خانه‌کاترین است . من دراین خصوص خبر قطعی بدست آورده ام ؟آه چقدر میل دارم این دختر را ملاقات نمایم . گوش کن وانیا آیا ممکن است من‌کاترین را ببینم؟

باو گفتم : ملاقات‌کاترین برای تو چه ثمردارد ؟

ـ هرگاه اورا ملاقات کنم خیلی چیزها کشف خواهم کرد . آه سرم گیج‌میخورد ازبامدادتا شام دراین‌اطاق‌قدم میزنم.افکاروتخیلات گوناگون دقیقه‌ای دست ازسرم برنمیدارد . آیا تونمیتوانی‌این‌دختر راملاقات‌نمائی؟ چندی پیش بمن میگفتی شاهزاده خانم از رمان توستایش کرده است و گاهی بمجلس‌هائی‌میروی که اوهم در آنجا دعوت دارد . کوشش کن بوی معرفی شوی. ممکن‌است بعداً بمن اطلاعات گرانبهائی بدهی.

بوی گفتم : دوست گرامی دراینخصوص باز هم صحبت‌خواهیم کرد . اما بگو بدانم آیا یارای‌آنرا داری باآلیوشا ترك مراوده نمائی؟

ناتاشا بآهستگی گفت : آری یارای این جدائی را خـواهم یافت . من حاضرم زندگانی‌خودرا برای وی فدا کنم . اما آنچه مرا بسیار رنج میدهد اینستکه او اکنون درکنارکاترین نشسته و مشغول تفریح وخندیدن است وبهیچ‌روی‌نمیداند من‌وتواکنون مشغول صحبت درخصوص‌چه مسائلی می‌باشیم ؟

دراین‌اثنانگاه یأس‌آمیزی متوجه من‌ساخت که تااعماق‌دلم کارگرشد

دختر تیره بخت سخنان خودرا ادامه داد و گفت :

ـ من‌نمیدانم چرا باید نخست او مرا رها کند . بدون او چه خواهم

شده،زندگانی سیاه‌خودرا چگونه ادامه‌خواهم‌داد ــ ؟ درمقابل‌تند باد حوادث بی‌یارو یاورچه خواهم کرد . ؟

با لحن محبت آمیزی گفتم :

ناتاشا آرام باش تونیکبخت خواهی شد .

دختر درمانده گفت :

پنج روزاست این‌اوضاع ادامه دارد . درهرساعت وهردقیقه درخواب وبیداری فکر میکنم . بیا وانیا مرا نزد او ببر...

باز بوی گفتم :

ناتاشا آرام باش .

نه. بیامن منتظر تو بودم . سه روز است در اینخصوص اندیشه میکنم ... این همان موضوعی‌است که من در نامه خود بدان اشاره کرده‌ام باید تو مرا بآنجا ببری.. سه روزاست منتظر توهستم میخواهم امشب در آنجا باشم . دانستی ؟

ناتاشا بکلی‌عنان عقل‌را از دست داده بود . در این اثناء صدائی‌از پله‌ها شنیده شد. بنظرمن چنین آمد که ماتریونا باکسی مشغول‌مباحثه‌است به ناتاشا روی‌آورده گفتم ناتاشا ساکت باش صدای پا میآید ..

لبخندی بر کنج لبانش نقش بست ورنگ‌مرگ برصورتش نشست و بانهایت دقت‌شروع‌بگوش دادن کرد وباصدای ناتوانی گفت خدایا کیست؟

او میخواست از برخاستن من جلوگیری کند. اما من‌درست حدس‌زده بودم.بسرعت ازاطاق خارج شدم .آلیوشا بود .

او با ماتریونا مباحثه میکرد .کلفت کهنسال بوی میگفت :

ــ تودراین مدت کجا بودی ؟ اجازه داخل‌شدن نداری. برو برو! اما نه داخل شو ببینم بناتاشا چه خواهی گفت ؟

آلیوشا چنین پاسخ داد . من‌از کسی باك ندارم .

ماتریونا گفت :

ببینم‌چگونه ابراز‌تهورخواهی کرد. ناگهان‌آلیوشا را مشاهده نمود و گفت : شما هم اینجا هستید ؟ . عجب تصادف غریبی است . اکنون چه خواهم کرد ؟

بوی گفتم

داخل شوید از چه میترسید ؟

آلیوشا گفت : من هیچ بیم ندارم... گناه من چیست ؟ شما باور نمی کنید من بی‌تقصیرم ؟ اکنون خواهید دید . در این‌اثناء بآستانه در نزدیك شد و گفت :

اجازه میدهید داخل شوم ؟
کسی پاسخ نداد .
آنگاه آلیوشا با نگرانی هرچه تمامتر پرسید ؟
ـ ناتاشا کجاست . ؟
باو گفتم :
اینجاست. اکنون خواهد آمد .
آنگاه آلیوشا بآهستگی داخل اطاق شد ونگاهی پیرامون خود افکند نخست ناتاشارا که همچون مرده‌ای بگوشه اطاق تکیه کرده بود ندید لکن بمحض اینکه ویرا مشاهده کرد نزدیك شد وبالحن محجوبی بوی سلام کرد وبانگاه اضطراب آمیزی بقیافه اودقیق شد .
ناتاشا خودرا باخته بود چنانکه گفتی محکوم حقیقی اوست .
آنگاه آلیوشا بالحن محبت آمیزی ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :
ـ ناتاشای عزیزم . گوش کن . بطور قطع توچنین می پنداری که گناه برمن است لکن چنین نیست . اکنون خواهی دید ماجری‌را مفصل برای تو حکایت خواهم کرد .
دراین هنگام ناتاشا باگونه های سرخ ودیدگان اشك آلود از گوشه اطاق بدرآمد وبدون آنکه به آلیوشا نگاه کند گفت :
فایده این صحبتها چیست . ؟ بمن دست بده تادوباره آشتی کنیم .
آلیوشا باشور وشعف زایدالوصفی چنین اظهار داشت :
خدای من اگر من گناهکار بودم هرگز جرأت آنرا نداشتم بدینسان بوی نگاه کنم . آنگاه بمن روی آورد و گفت :
ـ نگاه کنید اومرا محکوم میداند . . . ظاهر حال علیه من گواهی میدهد . پنج روز است فرصت نمیکنم بدیدن وی روم وباو میگویند که من بانامزدم خوشم . . . باوجود این او مرا می بخشد ومیگوید دست بده تا آشتی کنیم . ای ناتاشا . فرشته زیبای من . بدان که من بی گناهم .
ناتاشا ازوی پرسید :
اما تو اکنون بایدآنجا بوده باشی ... آنها منتظر تو هستندچگونه تواورا تنها گذاشته وبملاقات من آمده‌ای . ساعت چیست ـ ؟
آلیوشا گفت :
ساعت ده ونیم است . من بآنها گفتم کسالت دارم و از خانه آنان خارج شدم. پس از پنج روز این نخستین باراست که دقیقه‌ای چندآزادم و توانسته‌ام بدیدن تو بیایم البته میتوانستم زودتر از ازاین ترا ملاقات کنم .

لکن عمداً خودداری کردم . علت آنرا خواهی دانست . برای توضیح همین مطلب است که نزد تو آمده‌ام . اما سوگند یاد میکنم که این بار من تقصیر ندارم.

ناتاشا با نگاهی دقیق بوی خیره شد ... نگاه جوان با اندازه‌ای صادقانه و دیدگانش چنان تابناک بود که باور نکردن سخنانش امکان نداشت. من انتظار داشتم آنها یکدیگر را در آغوش گیرند زیرا بارها منظره آشتی آنان را دیده بودم لکن ناتاشا از شدت خوشی یارای حرکت نداشت و سرش را بزیر انداخت و شروع بگریستن نمود . آلیوشا نیز خودداری نتوانست کرد و بزانو درآمد و شروع ببوسیدن دست و پای دختر زیبا نمود. ناتاشا دیگر قدرت ایستادن نداشت . من یک صندلی نزد وی بردم و او خود را بر آن انداخت .

پایان جلد اول